

چو آن که چشما و دیرین بود	که چاره و تبحر و پند	که که در بخت و بخت	بخت که کسب و فراز
چو آن که در جانش و بی نظیر	نیاز و آیدش هم کجاست	درین کشت و کوفت و جان	که آن مرد و خوش و فراز
در آمد و آور و نزدیکی	یکی پشت و از از سر	از و یک از قدرتی نام	بجوهر کیمیک با نام
چو شعله و از خیر و	و کرده زنده با دیر	بر اندیشه و کشتن	و و اسپه و خلعت و
بزم و دانا و دایسته و	از آستنی باشد و	پارند از آن کوه و	شود از او با و با
چو که و کار و زو و	سوی آب و چو آن قدر	پاسا قی و آن که	بجوهر و آب و
چو آن آب و شمشیر و	در میان فصل و الی یس		
درین فصل و زو و	که اول شب از و	سکندر و با و	که خاطر و با و
که از و و و و	بیا و یکی از و	کسی کاب و و	سز و که و
نیمه و و و	یکی که و و	سکندر و و	خات و و و
خان و و و	نشان و و و	چنان و و و	که و و و
شاید و و و	به و و و	چنان و و و	سوی و و و
یکی و و و	بیا و و و	به و و و	توی و و و
بزم و و و	بیش و و و	کجا و و و	که و و و
بجز و و و	نشان و و و	فرمان و و و	با و و و
ز و و و	نظر و و و	چو و و و	خی و و و
و و و	و و و	چو و و و	چو و و و
و و و	و و و	و و و	و و و

بر آنکه از پاکی گوهرش	هر چنانکه کی سازم از جوهر	نیاید نه سر و جان نورانی	سم آتش روان خوانم آتش
چو با چشمه خضر آشنایی	چو چشم او در دشنای	زوداده و جاده برگشت	سروتن به آن چشمه پاک
وز دود و چندان که بر کار	حیات ابد را نیز آوار	همان تنگ را میسر آید	نی ناب در بفرماند
نست از رخک صحرای	می داشت دیده بر آن	که تا چون شب آید فرخند	بگوید که آن چشمه زکی
چو در چشمه یک چشم ز بیک	شد آن چشمه از چشم او	بر آن خضر آید آید	که اسکندر از چشمه
ز محرومی او در چشم	نماند کشت چون چشم او	درین دهستان و صیانت	نوی در کشت در این
که ای پس با خضر صحرای	در آن چشمه که بر کدو	چو با یکدیگر چشمه را	در آن چشمه که بر کدو
کشاده سفر بر آن چشمه	که چشمه کند خور و آوار	بر آن نماند که بر آوار	کند یافته با چشمه
ز دست یکی زان و در حال	دراختاد و می آن لال	بسیجده در آب هر جلد	بسیجده نامی از یک
چو با یکی یک آتش در	پرونده را غافل و غافل	بر آنست کان چشمه باغ	آب حیات آتش در
بجز عجب جوان هر چند	بتای ابد یافت در	حمان بایر خود را خور و	که او نیز خود آب آید
سکنی نه کاب جبین	سکند نامی خور و را	سکند نامی خور و را	که هر چشمه زکی بود
ز مای آن آب که در	یا در و دایم از نیش	که بود آب حیات در	نموسی و روی غلط کرد
کز آیت روشن درین	غلط کرد و آب خور و	چو ایلیا سر خضر آید	از آن شنگان روی
ز ساقای کام آن سر	یکی شد بد برای	ز یک چشمه رو بایسته	دو چشمه شد آشنای
سکندر با نیا آب حیات	سکندر درین و خشی	جلو ازین صفت کس	جلو اوانی کی خوش
که نماند کای ایل	ز روزنه زکی شد	پیشانی بود که بر	پیشانی ترا یکس
سر خورشید را بنری از چشمه	که میراب بر سر	چهل روز در حقیقت	بر و سایه ننگه
که گری در دل یک	که بر چشمه و سایه	ز چشمه نه سایه	ولی کم بود سایه

چرا ز سایه شادان سپاس	چو چرخ بر شید شادان	کجا سایه با شید شادان	اگر چرخ با سایه بودی شادان
حسایه شده روز بروی	روزمانه خرد در آن سایه	کجاست نوزده وین	بلی چرخ را سایه ستر
چو نومید شده عاقبت	از آن که کران عمر پرواز	که مرگ کن منی غم جان خرد	بسیار آن کاسه این
نشسته بر مغز از نوسان	میان کشت کیکه کر می تمام	بالید رست است عین	سروشی در آن شادان
که هم سنگ این سنگ اری	در آن گوش ازین غارت سنگ	که این سنگ اوار چو این	بدود او سنگی کم از یک شیز
پایانده سنگ از نین	سنگ از شجر بار جان	بسم سنگی او بر کرسی	همانکه آتش چرخ
که روزی کس خلی باز	یکی باقی دیگر آواز دار	خرد در دل در نظر خیر	شاید نیندیشد در آن
روشنی خضر باید	سنگ تباری کی آتش	نبت خضر آب حیات	سنگی که جت آب حیات
که شوان از آن دید	سنگی بی وین	باز از طالع خیر	از آن مرگ انگذ در خیر
اساسی که باره شادان	چو کوزه و کیران کان	گفتم که همیشه اراده	حدیث سرا خیل او
یادمان بر گشتند	سینه ز بر بزم شاه	سوی چرخ و شایسته	جو با چرخ شایسته
چو دید آن تیرگی را	چو دید دیگر چو رفت	حان مایلین شری	حان چو دید در راه
چو روزی نهاد وید	وید از پی کسپه	ز بی آبی اندام خرد	برون آمد از زیر آب
مایلین کی کین	کی خشم کار و کی	نوشه که خود روزی	به نبال روزی چه با
پس ایگان سیه	ز باغی که پیش گان	که روزی خوراند از	نمایه که شتران
سودگشت و ز کیم	چو کشت کار جهان	ز هر کس با کیم	چرخ شید از هر ما
بنده که می در جوانی	چرخ شید از هر ما	چرخ شید از هر ما	چرخ شید از هر ما
چو دخت خور او	چرخ شید از هر ما	چرخ شید از هر ما	چرخ شید از هر ما
که در چرخ است	چرخ شید از هر ما	چرخ شید از هر ما	چرخ شید از هر ما

بر آن خنجر که ز رخسار کز	چو پیکار بود آتش باز	چو آفتاب شد شاه را کار	بروشن جان در برون باز
سوی شکر آمد خان خفته	مرا و طلب کرد و نایافته	نیستاد از آن تاب و نه نایافته	که روزی مستی آن یمن
ز غیب کرد و بچو آن بزم	که در راه جوان چو جوان	چو اندر می آمد شونایا	ز ملک و تر اذ و اذ هر پاس
بر منده صحرای بزم	به از غوغا آب دریا شد	بر نهد سر از دور و سر بخت	ز دوا نشان که از دهم بخت
بسی کار کار کا و منظر است	تن آسان کسی که قوی است	چو دیند شکر را دور و خوش	نما و دینک ره دور
سیر سپهک سحر با تویت	کرده دیده را دور و شوی	یکی ز لکم جوهر علی	یکی را ز بی که سحر با
پیشانی شاکل که باقی گذشت	پیشانی ترانگی که خود بر داشت	چو آسود روزی و شوا	سده داد ویر نیز از خود خوا
یاد آمدش حال آن سپه	که نهان بود آن شمشیر	ترا زو طلب که دو و دین	ز بسیار پیشکس فرین
ز شغال پیش آمد ازین گذشت	بسی سنگ روانت از کرد و	سید مر و قبا فی افرا	در و نیک نام پیشکس
فرود آمد از نیک صیاد	ز به نغمش که کسی شد سپهر	شیدم که خضر آمد از دور	که آن شک را خاک میاد
کمی خاک با او چو گرد با	بهم کشش رات آمد عیار	شاه آگاه شد زان خود افرا	که خاکت و خاکش که نیز
یکی روز با ناهنگامی	چو منوکی جللی است	خفاش خنجر که گزشت	چو برین سپهر که گزشت
سده تا به ایران روزی زمین	دران با به چوین پادشاه	ز سر شین کان بود	سخن می شد از کز چرخ
ز تار یکی و آب جوی	سخن در سخن می شد از هر	که گزید تار یکی است	شاید و با چون نیاید
که زیت آن آب در زیر خاک	چو نامش از نا حمایت	درین باره می شد سخنان	که ز روشنائی در افرا
زیر آن آن مرز و پیکان	چنین گشت پری به راهی	که شاه جهان که افرا	که چون آسمان شد و کام
که از بر آن جوی آب حیات	که از پنجه مرگ با به حیات	درین بوم شربت آباد	که مرگ نیز در آن شهر
کشید بر آن شهر که شید	شده دم هم شد و شمر	به دلی با یکی آید ز کوه	که آید به شمشیر و دای
و بخور از دم دهر کی را نام	که خنجرای طغان سوی افرا	نوشته دران با یکی نام	که کردی که طغ

کس آن بد را می ندانند	پس کوه عار باشد و دانه	پس بر سیدگان ز دنیا بد	نیز پیکر کند بالاست
زودمانه ربای خویشتن	شمار گشت آن مردانیک	چون شربا بد شدن بل	کرا در که خواهد تن شد
خی چند راس بر در آید	بزم بود که ز کاکان سپا	در آن خرم را شرب یک خیر	بکار از نای شش نیر
نیاید که جنبه کی کین	باندنشان گشت آواز	سرخ را دست شربا بود	از آن ترل آرمکا بود
برون آید از زیر آن پاد	مگر چون شود راه بل خیر	بر آن نکته کردند حکم	اگر نام بد کند نیش
بجای شش آرمکا خند	در آن شربا فتنی خند	سوی شربا خند خند	نصرت بر آن اندر شربا
رسیدی بایم کسی بیا	بر روی آوندی از کوا	چنان بود که مرد و شربا	خبرهای شربا شربت
کس آن نکستی شربا	چنان از او بدین شدی	بر فتنه سوی کوشش	یوشد و چون خام فتنی
کله ترل چند را در	چو کرد که در فتنی	خوای آن بر شربا	رتبان شربا چاراست
یکی را بخود خواند کین	از آن ساز جویان کین	یکی را بر شربا	ز بچان کوشش کین
که در چوبه خجای فتنی	گرفتند از آن زمان کین	سوی فتنه کوشش	یک نواز کوشش
نشان میزد و طیر کی	شاید از آن کین	مگر از آن بر شربا	بدانی که بوشید
شده از شربا کین	بماند خود را بعد از کین	در فتنه شربا کین	یکت خیری که آید کین
مگر چون شد از ما و کین	که ز کین از ما در کین	در فتنه کین	بماند از آن کین
شده او با در فتنی	چهار و کین تر شربا	بماند خود شربا کین	برین فتنه کین
کس آن کین شربا	مرا پسند که شربا	نخ از کین کین	قدای مردم که مانده
سوی شربا کین	نزد حالت که از کین	وزان شربا کین	زنی را شربا کین
نوازده ساز آن کین	خدا کین کین	نزد کین کین	ز کین شربا کین
نیاید کین از کین	ز کین کین	از آن کین	خود راه آن کین

چو دیدم که ایشان گزیده
سکندر چو راز قیامت
ز حضرت دران کاه
شماره که هر یک از او
پاسا قیامت با و بر دارد
بیک جرم ازان با و یونم
هر تا بهم بر بنیاد و کار
کند انچه چندان از پی
ازین توفیق که با شوم
جهان در جهان ملک
کر از این چنین نه درین
زلف از رخ و آرد و سپ
بزرگان در دم که نیست
معدنک دوم از او آرد
در آید از او هر دو
سکینه فعل در کج را
شاد و دم شد با هر چه
نشت از بخت و نمان
عمر که طاعت بفرمان

کریم دست ایدم این
رسید به باز آمد شمس
که عنوان آن نامه را
ز چنگ اهل چنگستان
آدم سکندر را بدید
صنیک و بد باند نو
سراجام ازین محبت
که سیل از او مرکب
ریدان همه بکمی
که چون زود در آن
بر راست آن مرد جوان
سوی پایت شاه نشاند
بر از رخ چون شمشیر
زمین یافت آن کج
جایان فعل بر دو در
روم آمد از اسان
بر آمد از آن راه
که بسته بر عهد و جان

خینت خود که هر گز
این راه که نیاز آمد
خبر داشت کان شکر
چو با که بر این اندازد
سری را کند برین پای
در از منظر کی با
چو ازین خوسر بکاهی
جهان لکسی است کز
بسی که در کار آن
وزانها در آمد بدیای
بکند از کجانی
چو با قوت شد روی
بشتی زهر خونی
برج خود آمدند
چو آبی که بر شش
نخل دامینت کسور
فرست او سر آرد

لکسی که بر اندازد
کر و کین رشت با
کسی است که راه
بر خرد و آید نه با
که بی شاه شاهی
ز چنگ اهل چنگ
سری را بر او سپنج
بر آرد و زای که
سر مهر از او گشت
شود اگر از کار
وزان غار شهری
بدون هر گشتی
چو دیدم روی
ز قوت غلامت
زود زمین
هر چه چو شمشیر
سیا از آمدن
هر کسوری
سوی کسور

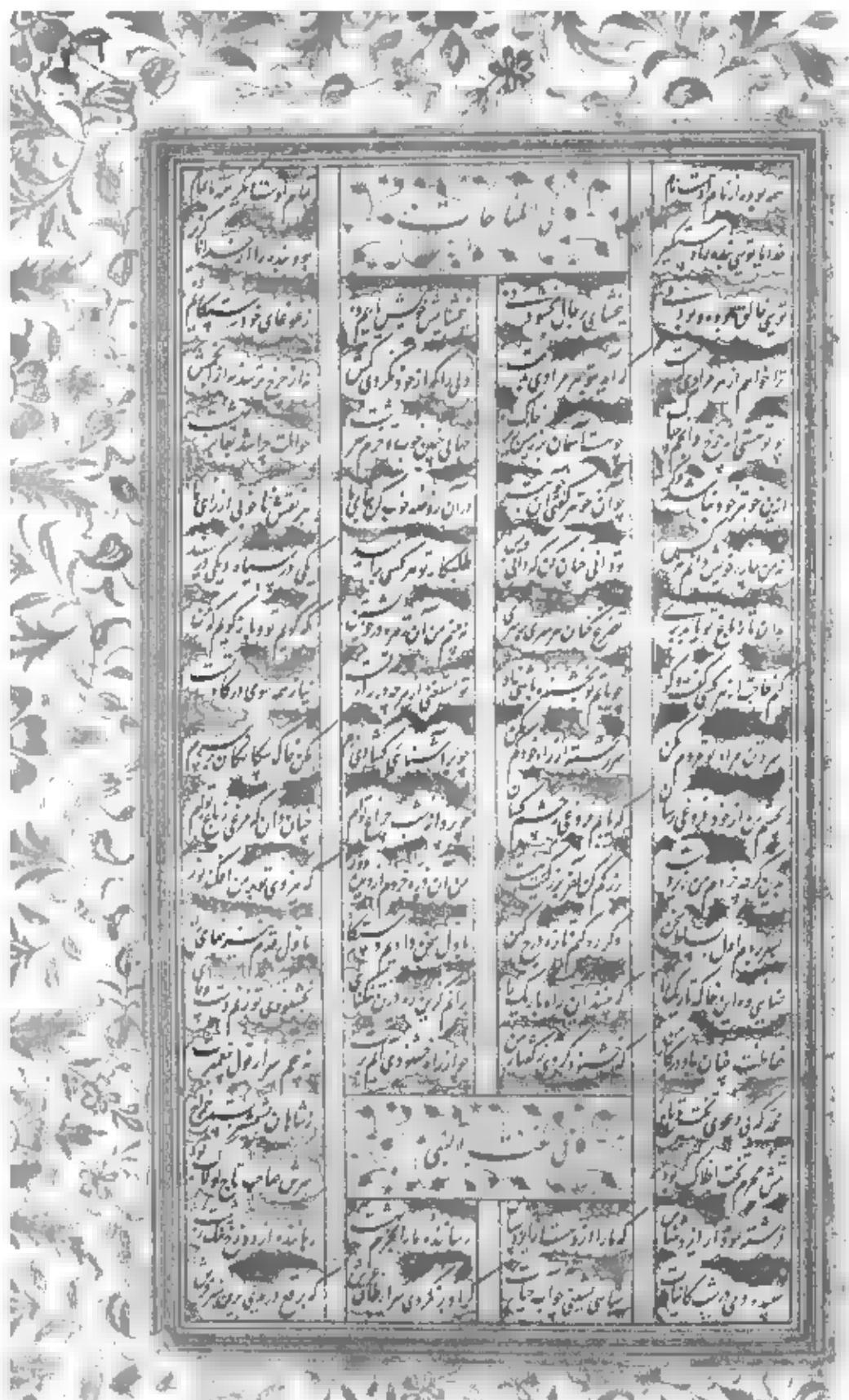


جاکانه سر کبریا که	بر آرد و گردن بگرداند	کسی گردن خود کسی اندازد	نخود هر کسی گردنی برکت
پادشاه گرفتند	چرا و چگونه	چون باز تخت یونان	بد و او کج سعادت کلید
ز دانش می مایا سازد	در حکمت از وی باز کرد	چون فانی شیدین پی	نه خجده گردن بفران بر
در کاره ساز سفر رفت	سحاب جهان کشتن از سر	در آن نوبه آن که با هم	سویک بیک سر و آد هم
در کوبت آن که پیکار	روان کرد و رایت پویش	چون زین بیک باز و چشم	شکر ریز تری در کساستم
خنمای زنی در این نیم	بسی که دم اندک اندک	از آن در که یک یک بر تو بایم	بر مطلق با به سوسپایم
پیکاری در رشته از دانه	پراز و سر و دشت قدس	جاکانه در دست هر یکی	ز قان حکمت به تو بایم
حان ساقیان که در این	کجه دهم شادگران تکران	شیده هر یک در وی بایم	چون کج کوه نیکسان بایم
که از زمین شمشیر	چون دهری بختی است	چنان بزم ابریشم	که از زمره دشت است
برجای که راستی بایم	بروز و راسپستی بایم	سخن کان زیر پستی	بود خاکی که بایم بر پستی
کجا نقش برای بر کن	خطه ران بود از دشت	خطه کشته دانه که در دشت	چون حد کشته دکر باره بایم
چون خیزد زین نامرت	مرانیه عالم آه بخت	در عین دگر بود و دگر	چنان کوهیم از پستی بخت
کوه از دهر اسیر بر دشت	بر صحرای و مایا از دشت	زمانه کرم و از دشت	چنان آه از دشت بر دشت
کوه باغ این شش روی	کل سرخ رویانم از دشت	کنم کجی از پستی و دشت	چون فرود فرود دشت
ز سر باغی از دشت	ز سر کل کلابی در آرم	که اقبال شد با چشم	چون ز دشت در دشت
پاسا قی آن عابد و شمع	زید و نکر شاه خاکی	کله خاکی که از دشت	چون دشت که از دشت
که تا مهر بر پست	مهر که از دشت	چون دشت که از دشت	چون دشت که از دشت
ولایت شان شاه کجی	مهر که از دشت	چون دشت که از دشت	چون دشت که از دشت
سیرت کاه تر دشت	مهر که از دشت	چون دشت که از دشت	چون دشت که از دشت

چو سینه مشرقی سپید	نظر نای او یک یک شود	بهرین ملک کونستان	زنجشک شکرستان
ز سر سبزی او جان جهان	جای زار خدیو یک یک	تساره که بر چرخ سبزه	زده شکند جبهه اندر
مبارز افروزی شاکشی	ز رنگ بر کرده اند	بزم آفتابیت افروخته	بزم ارشادای جان خود
ز روشن درو کی کردار و	به چشم روشن شده اند	چو شیرین شکفتن آید	ز کتاب دانش بر آید
چو پیر ارکان در کین	آسمان بر زمین کند	ز رنگ غلطین جهانم	میرای زمان مهر چویم
چو دیدیم که تحت فرو	بهرین جنت شد سر بلند	شمار بودیم سپیدار	که زیم باور یک شواراد
هم از آب حیات یک	زلالی چنین شستیم	چو از ساقین باز پر	بدرگاه او یک شستیم
پروم کین چنین	ز اسکندری هم با سندی	تجارب و شد را بر روی	مرد با و سر برین طبع
چنین طبعی در پستان	مبارک چنین طبعی	ز تنی اجاری که	سر بر تر سپرد آرد
توی در جهان شد	ترا و دولت شد	ندارد ز کین کس این	که تری ز پسته نه
ازین کوزه کل گاهی	در آن درخت دریا کی	نم چیده ز پسته	چو اندک بودی در
نظاری که در اعلام کرد	نم را که او شش	سمان چنین تخت و	که آن مویش سلیمان
میدن رنگ طالع و پرو	که چون کوزه زشت	ز آن طبعی که	خود آورده رخ را
من آن طبع که درم	طبع نو را که	نوازی سپیدیم	که مازد و سال نام
بنام تو زان کرم	که زین کینه	ندیل و از تو	که میل تو ز پیل
یزنی تو کی که	زین فراوان	کین نام را من	مهری که کوسری
سما که ششمین	چو من که زبان	هراداد تو کین	ترا با و تانیه
ازان پیشتر که	ولایت تان	زمان تا زمان	نهی که پایش
جهان مشر و حایت	ز نون از سر	سایاتی از	عن دکی ساو

افغانستان کی تاریخ

[illegible]



<p> سراحد یک سر موی شعاع کن سر موی شد آن خالی مینوی محمد ز سر خنده جان کد محمد ز سر آید صد دشت </p>	<p> نیز دجاک سر موی در سیه سر موی کرا دم زینو در آید کد اگر خضر باب جوان کد زده او اگر در روی کد </p>	<p> ره او در عشق و شوق چرخ شب و مثل روز کزیده تر چرخ سپهرین شد آن چرخ از چاه براف زین موی او که در مای کد </p>	<p> ره انجام روح تیان و او ز رخ و راحت اندو سر آمد تین محسود کرا درون ماه و یوسف و کرا در یوسف مای کد </p>
<p> محمد خوار همه سپرد در بوی و مشق و ترب جوان در دوش و طبع نور زنده جان اطلک سه سال این نه انداز نباشد چون خالی چرا ز طری در خواهد آمد کد </p>	<p> اگر حدیسی کردون زی روغن مر جانی زین خاک شد بوی طبع توی چشم روشن کد کسی که ز جام تو یک قطره </p>	<p> محمد با ریح با در پست سر او به آسمان نود باین آب شسته شد روی ز کم خدانش دارد کد بقای او خرد حلیم </p>	<p> و کرا در موی از طری و آن خیمه کایه شیک طیبی شک با آب کد طراز من شک از نام سبا و اگر آن شهرت کد بر بدتی که دشمن در کد با شک پیش نه کرد کد چو پری در آن شک کد زنان تا زمان خانه کد عروس را پس کد من آن تو شک کد چرا ز او کل نسل کد دل کد که کان کد </p>
<p> بشارت در روش اطلک و آسمان یازنی بر آید چو بازی برین کوز و خطان چو کم کرد از کور کد درین نامه که هم بر کد چو کجاست کان از غایت از آن کور کد کد از آن پیشتر کن غایت </p>			
<p> نورانی در جهان کد چون بکری که کرد سر غل و کد بر آید من تا ز روی کد رسوم ز شوی کد چو پری سر غل کد سروش سر اند کد </p>	<p> یازنی بر آید چو بازی برین کوز و خطان چو کم کرد از کور کد درین نامه که هم بر کد چو کجاست کان از غایت از آن کور کد کد از آن پیشتر کن غایت </p>	<p> نورانی در جهان کد چون بکری که کرد سر غل و کد بر آید من تا ز روی کد رسوم ز شوی کد چو پری سر غل کد سروش سر اند کد </p>	<p> نورانی در جهان کد چون بکری که کرد سر غل و کد بر آید من تا ز روی کد رسوم ز شوی کد چو پری سر غل کد سروش سر اند کد </p>

سر زنده داشتیم در دست	که با من نغمه‌ای پوشید	کون آن سرانید با سر	هر از نغمه فراموش
نوشته در ترکان می شنید	هم از شمشیر کار شد آید	نوشته در سلاطین و دولت	منی چون توان از خشنید
که دولت سر کند یاری	در آرد بین تازه کشاری	در اندیشه این که تنگ	هم از آن توان در سر
چو طوفان اندیشه را کشم	بشاید در خواب گاهم	بشی از دل تنگ تار کشید	ری بر سپهر سوی باغ کشید
آتش بکوه تو آن کرد	ازین بکوه تو آن کرد	عکس پاکه را بر انداخت	سر پا پا تا انداخت
برین بزم که است	زبان زین با خدا بخشد	نه نمی که باشد ز پرده	نه پروانه داشت پادشاهی
سزای شب نشسته نوای	سیرت ز سوای آن کشید	بفرمانی بر در خاستن	که انداختن گاه خاستن
چو پای کشت از شب دید	رو پا بر که ماند کمر دید	شاید پاکه را که است	خودسان شب را از پادشاهی
من از کوه شب دید	منی با قدم طاعت نک	سجده زین کشید	که از حق بر آورده و گاه
مرا اهل این پرورش گاه	دل منی در دوش مار بود	عادی آن خواجده	که شد قد قایم بر سپهر
چو بزم از آنی که کار بود	ز بزم خنجره عجب	دیدم کسی در سپهر	که در و جاده هم خنجر
عطار که میزد و شتری	بین مهر بر دار شتری	بود و بری گاه حبس	بزدکی خود از خنجر
ز دست کار نیاید	نکس عکس آن کس	نیک قایم خنجره	چو خنجره نیک
من امشب می ماند از آن	شمار درین بر که	بشی و شب چون کی	فتاد و در دست خنجره
بشی که سپاسی	کز نور در دست	من از دولت شکندی	کز دست می سوی دست
در اکتافه طرح بر شمشیر	بطرح اندرون شمشیر	صد بسته بر طالع	خنجر که با ساق نیک
بر آن تا گنجینه را پیش	بر آن گنجینه خنجره	در آن دست که	شده دولت شهر
که جوی آتش بر گاه	چو زدن مل پادشاهی	چو زدن سر از پادشاهی	بر خنجره که
من شب نیامده	با سوای نمی	سر بری با من	زوم بر سر کوی

<p>صغیر و سخن جو مرا کم و زور غمت کو هر کوه سپند که از دام و دور مر چایه که از پنج حکمت کشاید بر انداختم تنم کج سپید آب را ساختم لاجر شکسته چنین گردید مناج از روشنه بایه بزی روی ز شک فغان بر غیش ناید شیر کند چو شاداری روغن زبک ز خشکی تم را نک سحر چه میگویم او چه بزم که ساند ز نای اربت خراز دور در بصره خراب همه سر و شنه یار این هم رفیق می نیست این که روی زوکر چشم است پرنده باوشه سابی</p>	<p>می ز خل و رنگان را هم در آمد بزمین طربند که آتش شیرم کوه که از لطف رب ساختم نایه و کرباره بر کان کشاید شرف نامه را تا ز کوه با قول چشم باز چو روشنه کوه را بزم بر سبزی شاد و شیرین ولی باید اندیشه را بزم کسی که جابر بر زبک ز کرمی سرم را پاره کرد سخن من کجا با کشید که آموخت این سر را بزم کجا قطره ما در دیار بود چه چون یکا جود خراب زین که چه شورید خراب من را در این غرض انیم چون که در اندیشه تاباک</p>	<p>بر کوه اندیشه را پند سخن با خاتم چو کفایت یکی ز آتش کی زود دفع زمره و دفع شتر که چون شاه کوه خراشتم نه و آتش ایک توان چون تا کجا میکشد ترک نوا و ازین کند کوه سخن ساختن سپر و پرت که بر یاد او بخورند این که غم وجود از سخن میر بر آورده چشم دل را بزم مرا صابری باوشه را چگونه درین با بلایست سبازنده را کاش می بود که آب از کجاست غم دزد و دزد و خیر کشیدن چهار کوه سیاحت که مینا چو زبیا تو نک</p>	<p>ساحی کشیدم تریب تو سرم چون می تاب کفایت او جابر را بود با بدیه چو هست من داد نیک جانی کوه بر را ساختم چو عوی دروغی بنا بر نمود و کرباره این غم چو این سی ساله شد که کوه چو و نوشه باقی آراشتم یکی سر و سپر ساختم سخن گفتن سان بر کس خط کار می آید نایه تربیت این کوه شمر خاتم کوه این جادو نیایست درین کوه آب در دست من آن یکم پیش طاووا چو سایه بهمنار دار و نور سرم غم خواران هر بلوت زود و دور و کوه</p>
---	--	--	--

خونده کی حسیل چسبی	چگونه پسترد و میاز	خو اسی که بر کج می	باید خان از ریاست
شش زو درین کافه فرزند	که بر نادر ارمیج در	سبا خواب کا دل بود	شما او چون شود
بیا چو که دل از سر آید	سرانجام از آن کرد با	جهان پشته از دوی	برین طبع ترسم زون
چو بایان فزاد آن بود	سوار کرد و چو بر	چو با و مر از عاید	سوز از آن بر که
چو بر جادت خود یاد	سوار و بر باشد	و با خیز و از تر	که باشد نفس را
بیا به کی آتش افروختن	رو صندل بود و کل	من آن عهد روزم	ندارم بخوانی
خدا ی از پی بندگی	بخرید سیکه نماید	بر نیک و بد هر	چند سر از کوشش
نداره جهان غنی سازد	سازد و نای تو از	چو ارمی پشته	سکند دست خود بر
دو کست کان بر شیم	کند و عوی آبی	یکی کار کا	یکی کار و ان
و با یکس که کس	ز پنده چون	که کند یک	بد زوی خود
یکی ان کس که	باز صد کس	از ان پیش	چو درج اردو
روضی چه با طلب	که که نه	اگر خوش	و که نه
سهر از دنا نیست	بزخی که انداز	ادین طشت	که صد کون
اگر جادوی ریختی	خی من تو بر جادو	سپاه ملک	که پستی
کسی ز ما که دلا	اگر زید و با	درین دود	که این رو
چه با خور کج	نیاز دورین	کسی اگر	حش با
چو ر و باد	بجز و مکان	برین چار	کشم چار
سرانجام بر	کرن کنگر	رباطی و	وری در
نیاید کسی	کرن در	منزله کسی	حرف از

<p> سخت برق که جان کوی کسی را که گشت باشد جان آید که از کوی برین که کسی بود چنانی وقت که گشت شالی خوابی بر سر برین چارو غافل روان در با چنین تن جوانی </p>	<p> یکلکه زاده و یکلکه در شدن واجب آید که آب تو زده کوی که سوار این ده گشته که امید بر دارم از غرض با فاشی سر بر سر نیم بسته که بر سر جان کسان زنده گانی </p>	<p> نه اندر دهنی که چون سازند را آب محرومان سپردن سیرت که زان بره بر توان راه برین و کار به خصلت پیاده با این پر کار بر تو گم اگر دین بسوی دارم جان که با بر کمن </p>	<p> بشی چند جان کند و هوق دارد بر تانکه باشد که اندر کند زنگ که سر راه دارم که با سر بر سر خود آید با پی چنین بر چه دارم چه دارم از مردم روزگار غایم ستر روی انداز نیاز دارم این حرمی ز کام صدف در آید شاید شک را صبح صدف ز شک سیه که در آید بفرمان ما که در ملک سخن که باید که آو شود ای عبد بخش بر تی را زان بماه زون خام که کند از نماند ز شمع که در ز غل جریه بر آید که حال مر ساق آید </p>
<p> در وقت شب در روز چو دولت دهد پر کشید چو زمانه بخشش گمان چوین شوکا قبال یار باز و دشمن خبره بگردد نه چون خام که بکشد که کارشان بماند شود نخای که دانش فراید که و پیش با چنان گشت </p>			
<p> کره که در کون این چو مناض در آید و کار به دولت آید و کار به بزم سبک مهر و زار در کار بر انداختی که در انداز خود گشت که بوی مور آن که بود و مور در دور و دوری زنگ اندک و خوب مراتب که در آید </p>	<p> دل و دلی با سخن شماط و لم بر سخن یکی روز و این که این ملک که آید که باشد پسندید و در پیل المعین در تپه دارا سکو بر بزرگان شردن ترانی </p>	<p> نزدت شب در روز چو دولت دهد پر کشید چو زمانه بخشش گمان چوین شوکا قبال یار باز و دشمن خبره بگردد نه چون خام که بکشد که کارشان بماند شود نخای که دانش فراید که و پیش با چنان گشت </p>	<p> کره که در کون این چو مناض در آید و کار به دولت آید و کار به بزم سبک مهر و زار در کار بر انداختی که در انداز خود گشت که بوی مور آن که بود و مور در دور و دوری زنگ اندک و خوب مراتب که در آید </p>

کشتن بکشتن سال خیزد بیاورد چون بره چون کشت بر خاک راست بر آید سوزن بر گوشت کباب کفت از آن شد به افزون پاکیز بنا کرد که دیدم از خرد دری ریزد عوی خونی تن در رشته را دیدم دل شیدم که بالای این بخت علم بر کشای آفتاب بلند بنال ای دل به چون کشت بر آبی و از قدر و کشتی سکندر شکوهی که در حصار طرف دارد وصل مردان بجزای دولت چو فلک زمین سبارت هم میوه و گل خداوند شمشیر و تخت و کلاه شمار از سپهری که آیین بود اگر سایه بر آفتاب افکند	کزین کشت شیر و بره پند بیاورد خفته هم آتش هم سر کبیه را بر کشت یزد شاه محمد پند را پاک که در آتشش نذر و نظیر ندیم در و طایفه سلطان در لاجوردی بی نوری غیری و در یاد نعلی چو خون آلوده بر این چنین کشت	خون آلوده بر سال خیزد بیاورد در فساد و دو بچه از این شایب بخت باز از هر چه که افکند زمن هر کس را با باد سری دیدم از قهر و باد سحر صیقلی طبع باز کرد خود را در این چنین کشت	که خاک ازین کشتن کشت کند که در گوشت راسل که از این خشت و خوراک و با و در شش افکند بجز این او را به در بسی سر ناپاک افکند بجز خوار و علیل که خوار ختمای من چون کشت خودی صبر است در خشت خران شوی که بکشید	بغضای لب بر چون کشت ز تاج شمشیر که تا خشت شکوه سکندر بدو کشت طرف و از شایان خرد ابوالفتح پسر و بن خشت سرانده قری و میل سرویت زن و خشت کلیه آتش که در خشت در آن خشت آتش افکند	یارای هوا نظر بایست شکوه که در خشت و خشت زمین خنده و آرا کشت سر و از آن در کشت چو محمد و با و خشت دیوار بر این از خشت برسم دیکانی روان کشت چو آب ذات اسکار کشت در کماه نور از کشت	بکیرای صدف در کشت زمین بر این قدر و کشت جاکیر و شش افکند کشت خردین قاهر کشت چو محمد و در کشت زبس کشتی از کشت هم او رنگ بر این کشت چو سر شمشیر خشت بخت کشت خشت
--	---	---	--	--	---	---

کرانعام او پر شمارگی	جهان بکنند شکست بسی	ز سکر دی انعام فرزند باد	ولی نموی پیش ازین بجا
ملک دار بابر که منب کمر	بر آب بکنند چون پیش بر	بر زود آتشوب چون بخت	سرتیغ که در آبست تیغ بود
سرتیغ او نود که کارزا	ز دستم نموده ز انعام	صلح جهان شب بیدار	که از مولد ان بی صاویج
کجا کام ز خنک در بام او	زمین یافت بر سر بی کام	هر دایره که کند ترک تاز	ز پیکار خنک که کرده باد
جهان بخت که با بخت	زمین کج قارون بر اندا	بر آن مرکز که راست نواز	سر که توان از در اندا
کر که دیکر ان جهان است	حد و حد او حد و حد	اگر مرده پس برادر زود	بگیر و محشر و برادر
نزدان دل مرده از صلیبا	شود زن جنس نام	و میسی بیک مرده زادن	خلق چنین خلق را بین کرد
جهان و چون کان هر خرا	با کوی و اندا و از این قضا	زمین و وزنی بی کار و	بابری چنین شدی چوشت
ز سر نموی کایش ز بنو	و به بخش غر اسند جهان	بر یکی چون حسن و علی	جهان بایزیکه جهان کن
چو در یک کویم کران سپه	حما که چون کان کرافیا	ز می بار کای چون افشا	ز شرق به غرب رسا سلطان
که از فصل طوی رسد در شب	بیکو شکی شاخ غنچه سر	رعد شرق تا غرب بصا	به نماند منت و غان او
بکینه زنی شرافتاد	منب کرده بر کینه ای	هر و او کی عشان است	در منده جان در من
ز بخش زمین کیم بر خور	سمن پیم و غیری نه اند	کجا بکنندانی بشیری درو	که از کج او نیست خور
چو از تاج ماه شکست	سرس با او از غیر خور	حد خبر و از کی آن در خور	مذاری کی سرور آن سر
چو در صید شیران شمار افی	بتری و در یک شکار افی	چو در جنگ سلاطین کای	دین شاه بلوچ را پس
اگر شیر که از کله وقت زور	و شیر افی ملک بر کم	چو دوت که در سبک کار و	چو مقصود کان در کمار و
سبا کردن غنچه خیم جرم	که شد چون دال از کاتب	دو شخص انینه از کاتب	یکی نرم کردن یکی سخت کوش
بهر از توید خواه جان پر	بر هر چند رایت جهان پر	چو برکت که در جهان در کتا	ز شمشیر پوشیده فاشین
کلا از کیم مرت آن خیمه	ز جیش تیغ از در کوش	فرود زغنه آینه کوشی	که بود در تار و پود

سنان عالم مسل بر دوش	بر سلیمان فی افروست	دین کوشش خیزد طرف	کرای حق نام شمشیر
دوم روی کردن بی سپاس	فرخ باز ناستین ازین	سینم دل شغفت برادران	تم و دیه را داد دل خوار
چهارم علم بر شریان زون	چونور شیده شکر مبارز	سان نیم از جسم خوار	روزی کرم عفو کردن
ششم عهد و پیمان کمر دستان	دو داری از یاد کفایت	ز توشش جفت بی دوا یسار	وزین شخصیات بدای
دومار از برای چو خورشید	در خنجر با و شاه ابو نعیم گوید		یکی ماه صبر یکی کای
جهان مشر و ازین است	جای		طرف دارانم قوی لی
جای از غریبان و چوین ملا	سوزن درت ذات الهی	سنان روز و شیده باقی	پایین تخت تو بند دگر
پلند زده پاوشا سپه	سپه از جهان مرز طوخی	جهان سلطان شامان سلطان	که با دوش محیبه در ایشان
بان وادگلت کوشا کنی	چو داور شوی ادعای کنی	ز با دوی کند پر پر شیز	نعلی بند پای پرست
سپاس زنده او کیستی بنا	که پر شاست ازین شمشیر	با صفت سه چشم از کرم	که چند درین داور سنان
گرافت بریند از کار واد	از سایه بران پستون	که که چند از دود و موج	سر اسیر سپه برادران
در یک نامه زار حجاب	کلیه بکس که دار و دانا	کلیه کایه زار و دانا	طلسم بکس و انیکت
در کج پنهان نیار	شود غم از پیشین کلید	تو دانی که این کرم نم	چه کجینا دار و اندر
نشا و از تو کبر و کین	شاد و ارت آفرین کنم	خود کا کا زار زمین	بر و آفرین آفرین
چو فرمان چنین آمد از شمر	که بر نام ناستین ازین	بکسار شمشیر از کرم	کینت کسان مغرور کنم
عوی غریبم زان کجا	که چشمه دوش چو بر شام	عوی چنین شام را بنام	بین غزافان ز صحن
با ناز و انکه از دور واد	برای جهان کایانیت	کلیه بکس کلید ازین	چراغ شمشیر مشعل
درید و من بکس کلید	زبان سوخته و منور	نظای چو دایه ایوان	شب و روز با و ازین
پاسا قیاسات ازین	بد و تا صبور کرم	صبور کرم آب کرم	سلالت اگر با جگر

سنی افغانی که از دور است
 بر آغ بار چه باشد هم از پیش
 از آن شد که داری پاک
 و ما می که از سر برادر
 نویی ریاست از حضرت آرا
 تو امر و ز خلق فرمان
 بر آری بر پخت پرور گمان
 ستانی آن طاس طلسمی
 غای که تا داده باخته
 بکش بر اصل پیشین
 چو توفیق ما هر دو سر
 در ایوان پیش از روزگار
 دولت تازه بادا در دولت
 بدست بادا و چون بود
 در تینی را هیچ شمشیر
 ز شمشیر نیست و هنوز
 میاد از غیر تو این یادگار
 که چون گریه آن شاه گوی
 ز دانش سوی آتش گوی

در خطاب زمین خوش گوید
 که دار و کجیب نه در صفا
 ز سر تا که شمشیر دور
 سوزای از تو بر گشته
 ز شمس خوار از خوشی
 ازین برده تنگ است
 قشای نامده محسود
 حق و ارشاد از ارشاد
 بخواندن ترا نیز بگویم
 سخن را سیکه باید شود
 که طاعت نیست و خون غام
 تو با دی جان از ایمان
 در شمس کیان از تو فرزند
 وزین یادگار این خوش
 ز کوشش کرد و گویا کرد
 شوشن کردی کرد و بار

بنور تویی چو از سر
 بزار و بار و دیه شادمان
 مندر زمان از کلام انگری
 شمس نیم خرم و دهم
 بر سر بزی انیک تو داری گمان
 که از دست بر سر کلاه
 عذری هم توین گمان
 ترا و رخا و مراد حسن
 توان کن که آن تیر تیران
 سخن را سیکه باید شود
 در ایوان خوشی
 حال بجزرت مفید
 سینا و چون چرخ کرد
 که چرخ از لبه ی نیاید
 پسر از زمین را هم تو فرزند
 فرستادت یادگار
 جوهر سپین از درگاه
 و کف از خود را شب
 در بستگی کشاد

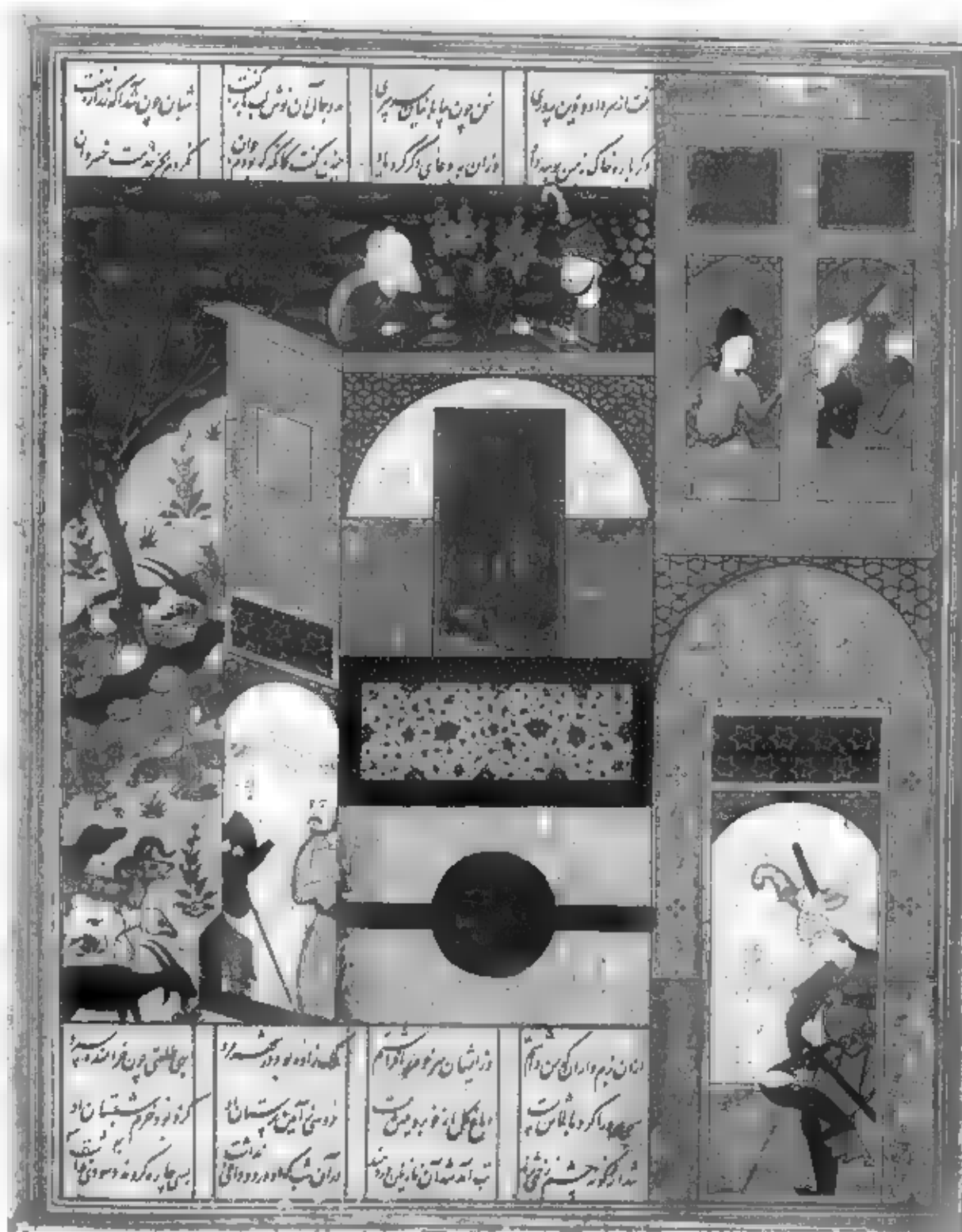
سختی با ناسخت بر برتری	ز یونانی و فلولوی و در	ازان پاری و فیلسوفان	که بر یاد و بدین جواب بدوان
ز دیگر زبانهای هر فرد و بوم	چه از جنس یونان چه از جنس ام	بر سر و تا فیلسوفان	سختی آنچه دانش بود بر
ز سر در دانش ای که شید	وزان طبع و تازی و آذربای	نخستین طراز کیست از دنیا	تجربیت کانت شیشی
و که در هر فرد و جانیا	که زنده ماند و نماند	حاجان صفا سکته ز کانی	بر و زرم کرد و شمع چو بوم
تبر یافته از در کین و	که در سخت کینه چو دار و	کمونان صدفهای کفر	برون ز بسته شمشیر
چنین چند نوید و قتل و	بیدار اند از ساه و کور	بان کار و دانی و کار	چو شبست برخت شاک
اشا رست چنان شد و طبع	که دانات تر و یک ماز	نخستین کسی بر کس	که از طبعی و سر و
زیر پا کجاست که و	سر سحر را پای بالا بود	قرار آینه اند که در یک	برایش بود و در پا
چو دوت بر نش و	و صان سوی دانش	ز فرشتگان شاه و	شده آواز و زبان
کمون کان نوای و	زبان کت و نام	سر و تی که بر چرت	ز طاعتش شش
نما خا زدا شتی از	بر و سیج منی ز	یکی ز که از شمشیر	وزان ز که از شمشیر
و ش چون شدی و	وزان حرکت و روی	نهادی کلاه کیهانی	نخستین کسی
زوی می و روی	بر آوری از دل	ز زخم سپاسی	آب و نه هم پاری
سراج کا قبالش	و فصل خداوند	و کار و نش من	سما که شاهی
و کا که دایره	نیار و کس	چو صافی بود و	و کار و دایره
سکته که آن پا	نما و بر بن	وزان طاعت	و بنیک را
کس بر جوی و	نما و بر بن	اگر بر زن بود	که و اخواهی
برین ساقی	که شد منت	بند بر کار	رنگار که
و که یکی	بند و من	شیدم که	بنوی و


ز پناه خایه کشش زین	مگر بسته بودی هزار ابرو	برافرونگی چینه جا روی	کوشان شدی بنهار
ز پناه آوارانی که وقت نشاء	کله برودنی از آفتاب	کجهان باریک من پیش	کوز غلغله اندیشه خوش
ز پناه زایه کی نیک	که در شبها غایبی توان کرد	به پیغمبران نیز پوشش	وزین عله خالی نبود
ز پناه که در پیش از آید	به شکلش آن ناز آید	ز شش که به جفت پیر است	ز سر کوکبی یاری جاست
ز پناه از حد حیدر و سحر	در آن مثل یاری بودی	بچندین پیر یاری شش	کشاده شدی آن که در پیش
ز پناه پیران بسیار	به ستوری آخر تک قال	چو زین گونه بدید سازم	دو اسپشش من پیش
ز پناه دشمنی با منی سخت کوش	که چندی از تخت کشین	به پیغام اول ز انداختی	بزرگ کار خود را چو زبانی
ز پناه دشمنی زدی دشمنش	آین شدی کار چون	که رفون از آن چادر	بر زبان دان منج
ز پناه زخم زبان هم نمودی	ز زای کلیک شدی بوند	حکیم از جا به سرشانی	ز پناه دو عاشقی
ز پناه از زده ان بودی ارکان	به پیغمبران بودی ارکان	و کزین محبتش و بی	بازید نپاسیدی انجام کار
ز پناه نمانده بخت پیدار	شدی بیا او سنا کاری	ز سر جوید کان در تار	نمودار عبرت نگار
ز پناه هم طرب تا بشکل	مندی یازید چه در سنا	یکی روزی خوردن خاک	در حسرتی بر جان
ز پناه شیشه اشک	کشید مذنی که آن کار	سرانید نمود در زب	که شاره را در کپش
ز پناه جاده دانش نیک	چو کل تاز به پوشش آورد	نماشای آن غلغله نزار	دل شاه را در او برد
ز پناه تا به چون کل افروخت	که با من نام استر ز	خداوند آن جانب	بر آن جاده ز تاسی
ز پناه ز غصه در تار	دشمنش آخر دستان	چو خندید بر یکدیگر مار	سرانید و آفر
ز پناه جاده راشد بار خ	دشمنی زیز که استر ز	چو در شمس آمد	دو کت کای به بر
ز پناه ز سرخ کل خست	بخار غصیلان و دوا	حریت چو گشت تن	چو در شب شمس
ز پناه بوسه دادن سر	بجان و سر شاه	که این جاده بود	ز پناه در کو

چو سوی سر مرزبان بزرگو چنانست هم که حال این سخن گفت این سخن با کسی از جفا یکی مدد پنهان و نه شکایت که شاه جهان را داشت کوش شاید چو این شد ازین جفا شبان با پای بسته آمد ز راه بود زنده شد شاه دوش چنان دید و ساداتی بی شاه را خود اندوخته پند بهر خورشید هم از زخم ک شکست آمد از آن شاه بد گشت ای مرد بسته را ترا شد کین و است از این که چو شاه با من چنان نختم خدایا کس ای نیکو بر سر کار و تیر چو کوف بنی سپید این مایه کرد خجاری که در سنگ ناله بود	که کرد از این گوشت کین شده آن مرد و آن ملکه در کین از پوشیدن باز شد روئی بر نوز وید چای کوف سوی خانه آمد با کسکی ز چهره بر آورد و بالایش دل خود را ندید شکست ینی دید که دور میر کوشان در آن داوری سامی بی که این بی چای پند در و جان نه صحت چو نشست غلظت کوف که را در ابا که روستی نخستین نوک چو راه رفت از آن راز پنهان علم نشد چو شد وید را بکوف شد که که در عرض کار جهان چنان داک از غم ملود مغنی چو اقول سحر با	که در مرزبان کس او کرد که ناگشتی با کونین کس چو کوشش می داشت دل نه از دل شکلی آمد بد شش چو گشت این سخن دل چو بر شکست مایه کین نال نجی دید بر بسته از قریا از آن شست بر سر جهان که دارد سکنه رود کوشش شاه از آن بی کوف نشد زنده من باشد ز ک بهر روی وطن راه را نختمای بسته را کین باز راست گفتن چو بی که بر کوشش و بیان و کوفت ارم با دخم فی ناله در و از آن چو شاه داد و از پیشش از ک سر انجام کار آتش کاه
--	---	--

۳۳۳

<p>نکات کثیره</p>			
<p>از آن زخم که در دل آید چنین گوید آن زخم گویند که روی کار چسبی کلاه بهاشت تا بزند چون کلاه چنانکه گویند که پاک که چنانکه آن چسبی کلاه در آن تب پس چنانکه از آنجا که در دست یکی خنده بر آن بزم سنانی پس با چرخ در آن دست سنانی کلاه در میان خندان باشد خبر داشت کان نه انگشت پس انگشت شش و نیش که در آنم از کوشش زخم دند که پوز</p>	<p>نشت از دهان در دهان در میان تب با نیش از آن در دهان شد در آن خورشید را کوشش نشت از دهان بر چرخ زخم را چرخ در دست نظر کرد از آن بزم کلاه در دهان کلاه که در آن خورشید بود شماره از دهان پس نمود از دهان انگشت بخت خورشید که چرخ که در آنم از کوشش زخم دند که پوز</p>	<p>علاقه دارد و در دهان نکته میان بزم در دهان خبر سنان که در دهان کسانی که در دهان نه آن سنان بزم در دهان از دهان در دهان از دهان زخم دند که پوز زخم دند که پوز زخم دند که پوز زخم دند که پوز زخم دند که پوز</p>	<p>از سوانی خود و خواب آید که در دهان بزم که در دهان بزم که در دهان بزم که در دهان بزم که در دهان بزم که در دهان بزم که در دهان بزم که در دهان بزم که در دهان بزم که در دهان بزم که در دهان بزم</p>
<p>نکات کثیره</p>	<p>نکات کثیره</p>	<p>نکات کثیره</p>	<p>نکات کثیره</p>



چشم و چشم نور	ز چشم من چشم در در کرد	باینده خورشید چاشن	گر نمی که تا به دست کرد
بشنودن کان را بود از	بگویم خدا با چشمه دار	مرحله ای غرضت ازین	که جان کنم دست بپشت کن
و این میدان کنه افشان کن	هر که می خرد به دست کن	و طای شیرین می خنم	ز طواری خانه رود چشم
چو بکشد کشید صفا	در که می که هم افغان	کونین چون مدد می	بر جفاک سپید می
خاکم که با دغ چنین بود	چگونه کنم قدم دوم در	بر اندام دوم پیش	درانسان خشم خشم
منی در بپشتانی زن	<div style="text-align: center;">  </div>		منازه توانی خنایه زن
من بی خوار آید کن			کرمی کن که کم تر کن
کونین غلغله جان از دانی	من را چنین که در کش	که بقی زنی به در کش	ز مری به در کش
بسی قلعه تا سر و کشته	و پیدا و خواجه که باشد	هر که کشته به خواجه او چه	بکار راه را در و کشته
چو کاشتن و شمشیر	در که شمشیر آید	دران تا خواب زنده او	شود خرم از کشته او
بپست زنده او خورانه	چرا و دوری کشته زنده	چو دیدن که پست زنده	و در دین از کشته
از این راه خوی از اسان	رو و دانش آید زنی	بدر کشی پیش از این	بپند ز کشته
دو کیک کز این این است	خرا و کس نه محرم است	ز مری کار که بود	نظرت مگر که او
زده می خناب کاب از کیک	چو بکشد که بر پست	چو زن کیک پست	بکار خرا و کشته
ز مکی که باشد زنده	سوی دشت کشته	نفس و در و دانش	پیشین شد از دانش
از روی دانا جان و شاز	هر و دانش کشته	بسی دران در دانش	بسی کشته
و زان حکم جان نیاید	یک کیک خبر دانش	از دانش آموز دانش	چو بکشد دانش
سوی کشته کشته	که در پست خیار	باین دانش	آمین خور که دانش
چو پست زنده	که در کس خوار	چرا و در دانش	بکار خور که دانش

نیم خراسانی جویت
می چند بکار گشت
از ناکان که اهل خراسان
بر دامن یک می خورند
جغای آن هر که بر سر
به نیازی آن بر تو خورم
پر سپید عطار کی این نام
بر آید که خورشید بود
علمانی من که در آید
مناجحتی دران مردم
و که خواهم از دانش گشت
باغون درو باقی آن شیر
یکی که در خانه جوی گشت
مهر خرقان آن با کاف
خراسانی آن هر که در
پس که در بخت در بانی
دری دید با سو و هر
از آن خرابی نه مصری
مکن استواران با او

مناجحت خراسانی و طبرک

بند او این کار اسان
بر بختی با کل پیش
بهر دامن هر که اول
در و کینه سر و دستم
کشت طبرک سخن شد نام
که اگر کسی آید پست
یکی که کند ده صد
بن بکار و در آید
ز من خون و سر زد
ز غنچه بر بری خام
زمره آویزی که خری
بهار پیشین و در
مهر و آشکارا در
بر آمدن من با تو
در آن که خدای می
فرستاد و یک
که نزدیک استوار

بند او چن می گشت
خراسانی آید و ش
دری کاغذی در ناکان
بآن هر که چو مهر
دری هر که در و زنی
مهر با چشم زنی
با شوهر کی گشت
بهر شناسی که گشت
که در و در از این
پارید با من درین
بسته دری و او
دران و سکا نشین
طبرک طلب کرد و کاف
خیزد و بر و در و کاف
کافا نند و در
که صدی تو از کان
بسی که و او از
که من حق آن با تو
بیدان سخن است

سفر پادشاهان و نایب

نوا که در دی نوبت است

شده شادان با قضا و حکم

کس که نه گنج و نه شکوه

سراجی بر آواز گداشته

تاریخ نکال ای پیش دم

یکی که توان مرد و پسر

نه پشه نه باد کانی نوز

جاذبه از دوزخ کان زاده

درم و از قبل بزم باش

چو شاه جهان آن جوانی

که ز غریبی و از آواز

کنون در شب بخت است

اگر دست کسی بخت مال

نوشته چون دیده که شکم

ندیده جانش پناه

مردان صفت زمین است

بجز ترغابی دم شاد را

من اول که ایجا رسیدم

تجلیات نفس و نایب

کرمی که در دی نوبت است

کرمی که در دی نوبت است

کرمی که در دی نوبت است

کرمی که در دی نوبت است

کرمی که در دی نوبت است

کرمی که در دی نوبت است

کرمی که در دی نوبت است

کرمی که در دی نوبت است

کرمی که در دی نوبت است

کرمی که در دی نوبت است

کرمی که در دی نوبت است

کرمی که در دی نوبت است

کرمی که در دی نوبت است

کرمی که در دی نوبت است

کرمی که در دی نوبت است

کرمی که در دی نوبت است

کرمی که در دی نوبت است

کرمی که در دی نوبت است

کرمی که در دی نوبت است

نوا که در دی نوبت است

نوا که در دی نوبت است

نوا که در دی نوبت است

نوا که در دی نوبت است

نوا که در دی نوبت است

نوا که در دی نوبت است

نوا که در دی نوبت است

نوا که در دی نوبت است

نوا که در دی نوبت است

نوا که در دی نوبت است

نوا که در دی نوبت است

نوا که در دی نوبت است

نوا که در دی نوبت است

نوا که در دی نوبت است

نوا که در دی نوبت است

نوا که در دی نوبت است

نوا که در دی نوبت است

نوا که در دی نوبت است

نوا که در دی نوبت است

نوا که در دی نوبت است

کر که سیم چنان در	ز دل که اندم هر پس	بر کینه آن چه پیسم	سنانا که یک پسته
چو آب سیدی تماش	روانت حکم تو بر جان	بشکل که چون آید نور	کند که سرخ و دوت
تو بکنج ویرانه نهادن	سکینه و چون شمس جان	کرم دل آن آدمی	کوتان و دمار پیکر
حاج کاو پنج بارم	بکنج ششم به شاهر	ترا تیر ازین پستی	اخم و است که در کج
من زنی اندر خج	کرنا که کوشش تو	ز چپستم و در خند	کمی خا و در خاطر
در آید سپهر خج	بشت اندر آور یک	خاکش شخی بگردن	رو کردنی خج
ازان پس که بپست	یکی خندان شورا	که کرد و خور خست	حاج که دبا کو
ز تیغ و پلا و کربش	سرس اینکند در	من از پرم آسان	در باره خود را
چون زنی پس را	من چنانچه	یکی خند در	روین زنت من
پس خانی کان	که کردم آمد و	در خیر را	آمین پست
چو دیدم که	شب از بخت	ازان که	سوی شنه مال
بشت اندر آور	چون که	وزان شود	رو بوم سوی
چنان آدم سوی	که بزد و	چون خانه	نهادم ز
کو شانه آواز	روز شانه	زن و آدم	پس ز
نزد خنده	پس بود	کشد که	بر هم
چو دیدم که	ز با قوت	بکنج چنان	دران شب
نزد خنده	که با کمر	سرمال من	که شب
چون و بکنده	من کاه	شده از	خیرت
شده آن	منه اران	شده آن	بر این

که احوال این طالع اندر تو	چنان کن که در آخر تو	بد نیکی و اسبابی بر	چو بیانی نهان شکا
چو آمد به ایس گشت	سوی آخر آن گشت	نظر کردن بر کی بارت	شد احوال پوشیده بر
بست بر پست و آزارها کرد	از آنجا که آنکس گشت	چو شد نامه حکم و پس خواند	در آن حکم بگفتی تا
که این بی و با تو از تو است	که از تو ز دولت تو او است	بر بی برگی از تو در انداخت	چو زاده فلک برک او است
پیش کشته فرغ زنده او	سوی که ز سپهر رفتی از او	منا که چون نماند باشد چاک	نماند بود بر سپهر چاک
غیرت شد آمد چو دریا چش	کرم کرد و بار کرد و زویش	پس که که سپیدار تویش	یکی از میان خود داشت
نمی توانست که در میان گیر	چو شد به سرش و پیشش بر کار داشت		
که در امر از تو نکند	چو شد به سرش و پیشش بر کار داشت		
بر دلی نیل و جان هم	ز نام شد غنی ز مهر و نام	بر آتش غنی ز مهر و نام	غنیای جان بدو گشت
کسی را که غنبت قوی تر شد	چو بر بران سر و ران شد	در آن وادی سرش بر	اسی که غنبت داشت
نزد کسی که او حقش داشت	غنیای او بر پیش داشت	ز بس گفتن از تو جانان	بر در شک بر تو نماند
بهم گشت شدستان	با نیکار و داشت	که هر چه او بگوید بگویم	نسخه هر چه زبانه بگویم
نیزه همیشه با نیکار	با نیکار روان من بر پیش	چنان و پیش با نیکار	که چون سرش از نیکار
ز روی او آب در می شد	بر آن که دانا گشت	نکته شش و نیکار	بگوید از نیکار بگوید
چو سرش کنی که نیکار	در دانش از تو بزرگوار	که هر گشتی تا بارت	که چون نور در دیده او
نزد آن من و بر ایشان	بر نیکار کردن یک شبه	که هر باره از نیکار	اسی که هرگز از نیکار
پانی چنان که شش او	که در دل نه در شک	که در نه در آن	با نیکار و دیدن
سودم بار بار از نیکار	نمود آنچه با نیکار	غنیای من و نیکار	بر ایشان فرو خواند
نزد آن من با نیکار	سوی در شش نیکار	چو کونیه حاجت شد از نیکار	در آن گشت سر از نیکار

بدون قوت موهن انجمن	چون خفا شد از بیم شایسته	شبه و زور از اندیشه	کجا خانی بود در مهابت
نرم شد از خلق آبی گرد کم	شاه چنانست از او در تنم	کسی که طایفه یکش کند	صدای خم از او در شوی کند
راحتک آن ناله کاخ خنیم	نموداری او و آنگاه بدید	بهر آن که در انبساط از رود	در آن مژده رود که رود
که وی تن را بوقت سرد	چرخم از او در و برست	چرخم از او بر است	بوی اکیلیت از او در
بر کعبه آن هم و نیات خا	یکی میکل از غول که در است	زیر هم و ناله رود خنیم	کسی نرم زود خد و گاه خنیم
نرمی شینری را با لای	نوا ساخت ز ناله کاخ	چنان بخت خاشاک در	که هر جا که زود در پانی
سنان نسبت آوی تو در	بران و در داشته یک کاین	چنان کادی داده در از ان	بر قس مطلب خیر شستی
سبع و بهایم بران خنیم	یکی کت پداز و دیگر	چو بر نبت ناله هر کسی	به ستادش به و دستاکی
ز نوپیشی او در سالی	که از انش که چرا و در	چنان بخت نرسنی تا خور	که نماند را دل بهار و خنیم
کایچه سید این نور انوار	که از اناده و عیبت خنیم	چنانون از آن ناله هر کس	نرم غنی نیست حق کس
چو از آن در غول شایع	شان خود بخت به از خوام	برون شد بصورت او خنیم	بر نبت ناله از خنیم
نخل چادر سو که در و در	شت از ان خنیم بر کس	دود و ام از ان چنان که	دو امید بهر که در کس
دویدند هم یک بر او در	نهادند بر خط و ناله	همه یک یک از خوش خنیم	قفا و خنیم در و در
نکر که جاک در و در	نیر زبانی شایع پای	در نبتی را که و است باز	در او و در و در خنیم
چنان کای این خنیم	از ان شایع بهر شین	بکر و جهان این کس	که شکایان و تیا و تیا
خاطون خنیم در	که زدی کس این خنیم	بر انکت او از ان شک	که نرسنی او و شک
چو بر نبتی ناله خنیم	بنخبد بر او از او و ام	چو بر نبتی دیگر از دشت	بوشش او و شک
شد او از او در و در	که از او در و در	از او در و در	از او در و در
مردان از ان و در	و خنیم که در و در	باند نبتی در کس	دانی شک او و در

چنان که در کمال رخسار خاتم بر
کین فکر غمتی پادشاه و
نهاد کین پادشاه و
رواده میانی کی خست
چو که می پادشاه و
کی روز غمت پادشاه و
چو خلیفه از خاکستان
زنده کش که کام و
چو خواجه چندم که
شبان نشانی کرد و
کین کین کین
کی که دم از
مهر پادشاه و
کوزان خلیفه
چند که در
که یونان شینان
کوزان و
که در و
چو پادشاه و

بختم هم که دانا می بود
 نشان پیش پندیده بود
 که در اندر او داشتی در سجده
 چه کردون بستی ز خنجر
 کنین باز می شش بجای شش
 کنین را بکن در کشید از غرور
 بر و کرد بدان خوشن
 فرستاده نوید بی کار است
 دین و دهم بخار است پس
 که آن پادشاهی جدا بود
 بخت حکو به بر دست
 نیاورد و این سبیل را بر او
 که شد جرت در دست
 حکایت انگشتری
 سوی نه او زنده آموخه
 چه بسیار از آن که کوفی
 و جرم است که افت کرد
 که ز جاست خادمان زین

فیس دامن اور اچھو دھو چکے
 جو کسی گناہ سے کہیں
 شبانہ چنی نیا نیا گلاب
 کجاوے پیمانہ شد عاشقی
 پریشان و پدید آمدن کوش
 برحد کی گنج سندی بہت
 دل و پا سدا جو کہ ہم
 شبانہ گنت ہنرمزد و دہشت
 دیوتا و شاہکروید اندر اس
 کلین کین کا اندر شری
 خان باغیچہ نیرنگ دانا
 لاکھ تیرہ دلی پیا دین
 سنی بد ان مار پتھر روز

شبانی باو شامی
 زوینچہ پشیدی آسایش
 گوی گنہ و برائیاں شتی
 کوئی قسم خوردنی نہ
 زکشی بریا کشیدہ

کوی که ایستاده است از دور
 شبانه ز چشمه صیقل شای
 شایان از خون که بر کمر است
 کین از کف سیخ کاشتی
 زهره آرد و از دست بر
 سوی او ز دست نهانست
 جدو پا رسا غل سیر کرد
 بن کبر و از غنچه شادوباش
 جان دومش بر تن زد کین
 چو کفش سازد سپهری
 که از نایب اسم این روز
 ز بزم کجاست شش از بزمید
 شاد و کین جان غرور
 بر ششم ششم دوم و از سر
 که بر کافاق و بوش قوف
 نیز در میان شوت آواشی
 قطع آرد و انسان کاشتی
 کزین سر و کلاه سره نماید
 ز بزم شسته بر سر کاف

کز زبان توای شیم غزل
 چنین که دیدگان را مغشوف
 اگر بمان نشینان آن دو کج
 کز دوزخ آری ریخت کوی
 ز کز دوزخ هر دو آید
 چراغی سپید از آن کوی

سویز و دوزخ آفرین
چو بسیار از این کس در
چو سرایت کرد آفت کرد
که ز جاست خدایان فرست

در دین پسته ی آسایش
 که کن بخور و روان شست
 که کن خشم خور و خونی
 که کن خشم خور و خونی

این کتب مشتمل بر دو مجلد است
 که یکی از آقای بوشه قزوینی
 نیز در این شهر است و الا
 منطبق است و همان را
 که در این شهر است و الا
 این کتب مشتمل بر دو مجلد است
 که یکی از آقای بوشه قزوینی
 نیز در این شهر است و الا
 منطبق است و همان را
 که در این شهر است و الا

نواز زده این بر دست	بر دهنه باین سپید	کسی چنان به دنیا نشاند	که تیر بپوشی بر بخت
یکی روز خنده بر لب	ز فرنگانه تیر را شکست	چنان او فرنگ را پاره کرد	که با من در کس بود
فرسیده و خسته است	کعبه باین یک خط	فرستاده و تر ادا کرد	زنده و کشته گوی
زمانی در بکا و خشم	باز آید به رانده	فریب با هر دو افتاد	بفریبی را با بخت کرد
به وقت رو بکشد بکوی	که بر جوان درین دنیا	من با نهم دین من	کین با نیت ابدی
و اگر به تیر آید	هم از کوه آید در کس	برای که آن کانی شکست	فرستاده شد با فرستاده
شش را کشت و شمع بود	که تر از شمعیت غلظت	بیاورد به پاره شدن	که آنکس که شمع را
سکته که در این قیام	بر انش حساب تمام	زمانی بود که کینه	که هر دو ای بود
زمره ای که در این	رسانید به در	شعاعی تر از پاره	پند آمدی در این
چنان شد دل من	که از تر کس	نزدیکان هر خط	بر آمد شد طلق
سراشش دنیا چنان	که در کوه کوی	ز خوشی این	که بکشی در این
جهان که در کس	نه مکن که	ز خون خورده	پای بپوشید
کسی است از آنجا	شماره زنی	بر این پسته	بزرگیک
نظامی صفت	تغلی که	بشرط که	که آید تر شد
چنین است آید	که از دهنه	کسی که	به دین
چه تر از دهنه	سرخ	بسی از	نشد
چرا از دهنه	دل کاروان	زمانه	رسیده
شیر از بجه	یکی محرم	فرستاده	بسی
که از کوه	شماره	اجابت	فرستاده

پایه کو بجی و پس بر	چرا می ز درگاه ما کو	پسین پیش بست های	در کتبت حجت بجا بپای
فرمانده پی مبارک زان	بستر لاد او او چنام	مها خیزه دانای حاضر و آ	چنین اوجا خندی مرد
که گشت خواجه اندر نیکو	خود خیزد اندر نیکو	نای که رفت بدو رایت	که مر ترا در شجای
چو زبانش است چو زین لیل	بانی نشد پس چو زین	مراعت نیکو به آید	که چنام شد ریکایه ای
چو زبانش است آشنای	بر روی خوش اگر آید	ولی که رود سی سهر	برون از زبان نمی آید
درونی که مر آید	در دکان او در آید	کسانی که ز نیکو می خورند	بیزم اندون شاه در آید
سوی من نه چند بر آید	سوی او هر میانی از چنان	اول شاه را در دهم شمش	هم از مردم شایسته آید
اگر خامسکان زبانی است	بامید شد دل تو آن کار	که در غم نایز که کند	در شمش بود شاه در آید
خویشاوند کند او است	صدای خوش آید چو باشد	ز کند جو یک کن که در آید	خوش آید از زانو خوش آید
مر آن نیک و بد که در آید	بدرای سهر بود که در آید	تو خانی هر چه در آید	بهر کسی از دود و آید
که تا بطرفان در آید	درین کشش چو نام	سکان را یکسان چو	که به یک در آید
چگونه شمر برین چو	که باشد برین چو	شاه اگر صومعه	خلف نه به چو
زلف جهان بند را چو	که به دگر چو	درین بیک چو	که ایم تو بند ما شمر
پس ای که رقیب است	که این کند از صف	ز شاه و شاه را در	ز شاه و شاه را در
عین تو پس از چو	زور و امن شاه را	شاه که در آید	نکس بر او در آید
پس اندر کان چو	بر روی که حجت آمد	چو از کتبت خط	پایه بیک شمش
شاه که در آید	زنی تو شمش	ز شمش جهان شمش	بر آید از شمش
آشنای او در شمش	پایش چو	به دکت بر خیزد	که تا از عبادت
چند در آید	بر او زنی با چو	که کند دل شمش	که در دکت

روزی که بنام تو بود	ز نغمه پادشاهان بود	اما کی که تو کی گشت پاک	بجز بدین کینه و دناک
نماند خاندان سنجک	هر که بپای تو شد	ز تو دور کردن زدن	روزی در آنجا و آنجا
چراغی که در کبریا	تجاری که در کبریا	حاکم کن در کبریا	ز راه عمارت پادشاه
کوهر پاک نایب خورشید و ماه	خلیج سلطان محمود	چو سلطان شود سوی کبریا	دری زنده میزد و کشته
چو دانی که آید میماند	بناخدا و سلطان برادر	که آید بن در کبریا	تجاری الا وزیر کن
بجان تو پر زنده بزم	گویند در دوران نغمه	بکش کل آلوده بخت	شاید شکرش کنی
هر که کشته شاه جوانی	بهر این نایب خورشید	که میری که بخت آید	هم از دست بخت آید
کسی که در آید در کبریا	خود پس بیاید که کند	بهرین تا ترسد بکبریا	دل در شاکت نظر کبریا
کرمین در زنی که نرفته	کرمین باقی در کبریا	در ز تو و شاهی	ترا بیک پنهانی
بندی کن که از خوی	بگویم ترکت نینای	دل شکر کنن نغمه	بجاستی سانی
کرمین که در آید در کبریا	در آید در کبریا	چو کنن در کبریا	سخن در دل شاه شد جای
بر آید در کبریا	سوی منم بود که در کبریا	بهر و دنا و کبریا	بآید در کبریا
<p>در خور آن که در کبریا</p>			
که چو نایب آمد در کبریا	دانا هر که در کبریا	که چو نایب آمد در کبریا	که چو نایب آمد در کبریا
نخاع کانی تو و آفتاب	سکه را بن در کبریا	نخاع کانی تو و آفتاب	نخاع کانی تو و آفتاب
در سازه من آید	خلیج که در کبریا	در سازه من آید	خلیج که در کبریا
نخاع کانی تو و آفتاب	بهرین تا ترسد بکبریا	نخاع کانی تو و آفتاب	بهرین تا ترسد بکبریا
برسم نمانش بر کبریا	در آید در کبریا	برسم نمانش بر کبریا	در آید در کبریا

خندان ماش پنهان	کجا نهاده جایی که نشاید	من سید از مرادی	ز خاک زمین تا پیش
کجا نهاده مرگ من	کجا نهاده مرگ من	خود مرده آید	کل از دست از دست
کسی گشتی که بگفت	که این دنیا شد اگر گفت	کجا از دست پر شو	عاجز از در طبع در شو
شاهی عابد که گیتی	چنان گشت کافر دخت	چو گشت از این پر دخت	خواب من شد بر دخت
که تارک رفته سوخت	روان شد با نیت	که کان چرخ آتش	من تر در آتش
نرم شوی سینه	بازید پر و توت	غضای سینه	کشتا برین سینه
شیدم کزین در آمو	سراشته پی جبهه	خود شده در گیتی	درفش که با بکن
اگر چه نه از نای	روایت نیز در	اگر نه از نای	پیش که از نای
که نای از نای	که نای از نای	دیکر نای	دور در نای
دین پریش	جواب من	عابد از کما	من پر سپید
عابد در میر	زبانی پر شیر	چو کرد از نای	پر سپید از نای
که چون من	سوی تو	کی تو	کجا و چرخ
شانت جبهه	در بسته	و چرخ که	زین است
در اندر	چرخه	کجا	بخت
جذب از	که کم	زکس	نه
بکن	که	خدا	که
مرانه	خیالی	مرانه	سوی
بخت	که	نشان	جو
باز	از	باز	باز

چو منده جواب بکند در شینه	شیدا بوی که گرامید	که هر چه از در می باشد	نهایت کی باشد شایان
خبر ده که چون این بارگاه	چرخ کز است پایت	اگرست چون لادن کز گاه	و گزیت برینسی که است
جانبه از گشت احباب کین	تا دم ز شکستن رخ	برون و جان زمین تنه	که نای هر شسته خورشید
فک بره و از نشت خزل کشید	که چون غزل نای	ازین تزلزلت چون شاید	که چو استیاست با شج
حصاریت این بارگاه	در گشته اندیشه شمرند	چو اندیشه زمین و دهر	پس ز دراز سبک رود
بر این سپاسنامه زده	که نامه دیر رایت اندیشه	که اندیشه از اکران	چو نیکو سپاسی خدای
سبا که کمن و دیر شکست	خیالش در اندیشه شکست	سرانجام چون در شست	ندان بود که کوی خست
جانی که گشت پوشیده	بیاختوان که این جبهه	در کار به شمشیر کای	که کج جان رود قضا
جانی درین غمی که است	چو باید جانی در کوه است	چو بدات کاخا تو ایتم	بیاختوان که این جبهه
چو انجاشستن که آمد	بیاختوان که این جبهه	ز دنده شکست کای	چنان وان داد دل شکی
که این دور کوی جوان	که انجا بود فصل و کج	میرین کجی گشت کای	که انجا بود فصل و کج
درین که دوازده سال خود	دران کجی کجی کج	دور کجی کجی کج	درین که دوازده سال خود
پیشتر این بر چو کج	بر دایره و سبک کج	چو چشمه روان کرد و از کج	پیشتر این بر چو کج
در باره سپید سندی	که جان سپید سندی	تا در کجی کجی	در باره سپید سندی
فرمانده کجی کج	درین کجی کج	چو آتش بر کجی کج	فرمانده کجی کج
بر کجی کجی کج	که کجی کجی کج	نماند کجی کج	بر کجی کجی کج
چو ز کجی کجی کج	بر کجی کجی کج	در کجی کجی کج	چو ز کجی کجی کج
خدا کجی کجی کج	نمود کجی کجی کج	اگر کجی کجی کج	خدا کجی کجی کج
ز جان که کجی کج	ز کجی کجی کج	اگر کجی کجی کج	ز جان که کجی کج

که چرخه خواب را در سبیل	چرخه و برون آورد و در ذیل	که نعل نعل بر دل	چرخه و برون آورد و در ذیل
چرخه و بخت این خدایت	که نقش بندان شد این خدایت	چرخه و بخت این خدایت	که نقش بندان شد این خدایت
خیال هر خدایت بخت	در آن شایسته بخت	خیال هر خدایت بخت	در آن شایسته بخت
غافل از اندیشه پاک است	نموده تنهای او را گشت	غافل از اندیشه پاک است	نموده تنهای او را گشت
روان چون رفته شود خیال	چرخه و بخت در سبیل	روان چون رفته شود خیال	چرخه و بخت در سبیل
سازم بر آن هر سبیل	که در کس خیال خواب نبرد	سازم بر آن هر سبیل	که در کس خیال خواب نبرد
که با چشم چشمتی در	چشم بر آگاهی در	که با چشم چشمتی در	چشم بر آگاهی در
ازین کار و ازین جان آید	نه دیدت نهد جان کز	ازین کار و ازین جان آید	نه دیدت نهد جان کز
بزار که هر چه او پندارد	سر و کشتن زین پندارد	بزار که هر چه او پندارد	سر و کشتن زین پندارد
سین یک کانه در خدایت	بر آن کجاست بر او دست	سین یک کانه در خدایت	بر آن کجاست بر او دست
چرخه و چشم در سبیل	پسندیده بیای پسندیدم	چرخه و چشم در سبیل	پسندیده بیای پسندیدم
که هر چه کرد و نظر بخت	که در سبیل کس نداشت	که هر چه کرد و نظر بخت	که در سبیل کس نداشت
بنده چون در آن خدایت	حواله بخت بخت	بنده چون در آن خدایت	حواله بخت بخت
فرج سواد چرخه و بخت	پسند از آن خدایت	فرج سواد چرخه و بخت	پسند از آن خدایت
و لیکن بر یک سبیل	فرخین حقیت کس نداشت	و لیکن بر یک سبیل	فرخین حقیت کس نداشت
چرخه و بخت کانی در سبیل	بخت و بخت کس نداشت	چرخه و بخت کانی در سبیل	بخت و بخت کس نداشت
چرخه و بخت کس نداشت	و با بخت کس نداشت	چرخه و بخت کس نداشت	و با بخت کس نداشت
کس که چشم سبیل	و با بخت کس نداشت	کس که چشم سبیل	و با بخت کس نداشت
این هر چه شایسته است	بسیار چشم سبیل	این هر چه شایسته است	بسیار چشم سبیل

منو که اگر کجاست راز	که چون پستند آتش آرد	در بر ملک او اسکن پس	ملک خود ز بهر کار او کند
که باده سندی بدی پست	در آرد و چو لا و سندی پست	که از یک به وجود او کمال	بفرود آمدن نیش پست
ز شکی که از کانا در دنیا	اینکه به بد چون بهر دنیا	چنین گشت آن فایز دنیا	که هر چه آن از یکی به دنیا
هر آینه در شش این گشت	اگر یک گشت که بدست	سکانه قال چون بهر دنیا	ز طالع تو دندی قشع دنیا
روز اطلاع نماید دست	تو که که بود در آن گشت	خدا یکی است آفرین دنیا	چو پند نیازی در آن گشت
و ناله اگر باشد دنیا	ناله بهر چه بود دنیا	در پستند سرش دنیا	گشتند سر پستند دنیا
در آن ناله و صد جهان گشت	که یکبار بهر شش دنیا	و که بهر پستند دنیا	در قای موت چراند دنیا
چو یکبار بهر گشت	چو آن گشت که گشت	مجا کشت ای کراند دنیا	و که یکی و یک گشت دنیا
دور دست خود بهر گشت	یکی بهر چه بود دنیا	بروی کند و چو دنیا	بروی کند و چو دنیا
منو که اگر کجاست راز	که چون پستند آتش آرد	در بر ملک او اسکن پس	ملک خود ز بهر کار او کند
که باده سندی بدی پست	در آرد و چو لا و سندی پست	که از یک به وجود او کمال	بفرود آمدن نیش پست
ز شکی که از کانا در دنیا	اینکه به بد چون بهر دنیا	چنین گشت آن فایز دنیا	که هر چه آن از یکی به دنیا
هر آینه در شش این گشت	اگر یک گشت که بدست	سکانه قال چون بهر دنیا	ز طالع تو دندی قشع دنیا
روز اطلاع نماید دست	تو که که بود در آن گشت	خدا یکی است آفرین دنیا	چو پند نیازی در آن گشت
و ناله اگر باشد دنیا	ناله بهر چه بود دنیا	در پستند سرش دنیا	گشتند سر پستند دنیا
در آن ناله و صد جهان گشت	که یکبار بهر شش دنیا	و که بهر پستند دنیا	در قای موت چراند دنیا
چو یکبار بهر گشت	چو آن گشت که گشت	مجا کشت ای کراند دنیا	و که یکی و یک گشت دنیا
دور دست خود بهر گشت	یکی بهر چه بود دنیا	بروی کند و چو دنیا	بروی کند و چو دنیا
منو که اگر کجاست راز	که چون پستند آتش آرد	در بر ملک او اسکن پس	ملک خود ز بهر کار او کند
که باده سندی بدی پست	در آرد و چو لا و سندی پست	که از یک به وجود او کمال	بفرود آمدن نیش پست
ز شکی که از کانا در دنیا	اینکه به بد چون بهر دنیا	چنین گشت آن فایز دنیا	که هر چه آن از یکی به دنیا
هر آینه در شش این گشت	اگر یک گشت که بدست	سکانه قال چون بهر دنیا	ز طالع تو دندی قشع دنیا
روز اطلاع نماید دست	تو که که بود در آن گشت	خدا یکی است آفرین دنیا	چو پند نیازی در آن گشت
و ناله اگر باشد دنیا	ناله بهر چه بود دنیا	در پستند سرش دنیا	گشتند سر پستند دنیا
در آن ناله و صد جهان گشت	که یکبار بهر شش دنیا	و که بهر پستند دنیا	در قای موت چراند دنیا
چو یکبار بهر گشت	چو آن گشت که گشت	مجا کشت ای کراند دنیا	و که یکی و یک گشت دنیا
دور دست خود بهر گشت	یکی بهر چه بود دنیا	بروی کند و چو دنیا	بروی کند و چو دنیا

سازد هر نفس زنجیر ملک را	که بر بن بستین آسمان کرد و گاه	لطاف طبع و ایس نور و زلال	که روح و قفسش در شایخ بنیاد
چنین خسته چاکار کرد و چاش	در آن درویش شود تنگنا	طریقه زبیری و عجب	هم از باد خالی هم از لای
دلش در آن ملک تنگ	با بر بن بستنی و آید گاه	بر اندک آن در آن گاه	که کما کی بود از آن گاه



شاید بشی شد چو خاک	که ازیم کردی در خاک	که از درویشم در خاک	شما را هم بر تنهای سپید
چونیم کنی در که کاوشت	چگونه خود را خاک شد	چو سان بود تا در باغ و در	بر انسان که در کف پا در
فغان و آب آبرای شد	که در کرب عالم بود از دست	چو از دریش کا شش تو بخور	بلا و روشنی در پیش تو

که تا دور باشد خاشاک	تا بهای جان داور و دگر	سر از داور تو برکت باد	تا بهای جان داور و دگر
زیر سیدن شادان گشت	چنان در دل آید مراد	کروان پشته کربان شد	چنان در دل آید مراد
زیر پودین سبزه بود	بای شد از جوی سبزه	دویند شادان آب جوی	بای شد از جوی سبزه
طبع آن دین و جاک بود	یکی نیز ترکت دیک نیز	زشتی کی غیر جنبش	یکی نیز ترکت دیک نیز
شد آن آب جنبش بد آن	شد این آرمیده دین	زاده آید با شکست	شد این آرمیده دین
<div> <div>در فصل آن بانی بر حسن</div> <div>از آن پشته کربان</div> </div>			
که بر جبهه شادان گشت	دل را می شد با زور	کتاب با در دگر	دل را می شد با زور
چو شد را چنان گشت	یکم نقل و یکم سر	در اندرون شادان	یکم نقل و یکم سر
از آن که به دم زین	درین طاق غیره	بر آن که درین طاق	درین طاق غیره
با لای او می جنبش	از زنده بودیت	نماست این دور	از زنده بودیت
زمر خنده و دین	با خانه نو می	سان باغ از خانه	با خانه نو می
<div> <div>که تا دور باشد خاشاک</div> <div>تا بهای جان داور و دگر</div> </div>			
که چشمن خردا شادان	سواد از دست بی	ز دوت به کار	سواد از دست بی
سیدی که به دل آید	کو شیم در پیرم	ز دوت به کار	کو شیم در پیرم
در اندیشه جان شد	که تا پیر و داور	که تا پیر و داور	که تا پیر و داور
تو که در هر روز	خدا می دهد که	خدا می دهد که	خدا می دهد که
به آگاه نه هر روز	که در هر روز	که در هر روز	که در هر روز

کسی خلق را در وقت از راهی	بر آید دولت و دولت	روانی مبارز از سپهر	کر آید از این جهان
نزد خفا بر آید از راهی	نزدی خود بر کشی	تو یکی رحمت در زدن	دستار بر بی نصیبان
کجا نوی این کرد هر کرد	که تا خایان از تو بایند	جو رکبان عالم است	و ارکسان عالم است
درین دایره کاویان	رضای خدایت از دم تو	خدا شین جانور کن	بنا را جانور بر نهی
که از جانور نیست مایه	ز دانش پاکش مایه	سکند دمان بی پریش	چنین گفت کای تا خدیش
چو زان سپهر آمد	که برین غم تو بی زین	ز شری بدبخت چون کن	کار از غم تو سپهر کن
بهر در که خوشم مرزبان	چو گویم و پس از نام	چو گویم که ایشان گویند	وز نام ترست بسیار
کو آن در شکم دقت	که از در تو سپهر کای	و اگر آنکه بر صد چند کن	پس چون ششم جهان کن
که وی زان در خاک	چو گویم که مری را	کران که در چشمان کن	ز کنی نهانی بر نشوند
در آن جای کاینه ز شک	چو در مان کنم خاصه	و که روی دم پیر	چو محبت کند خلق را بری
چو چمنه بود درین	که از در سپهر کان	در آمو ز اول من	بس که ز من سار خن
بر آید و کاینه چو در	سر و زنی ز خویش	چو ز تان و او بانش	کران که بر کم کرد
سر و شش را اندی کار	جواب بکند چنین	که حکم تو بر چار	روایت بر آشکار
بهر یک بویست محروم	شاکر و اگر در آن	بهر شوق که می فرست	که چشمت نام توان
که وی شایست آید	که توین غای تبلیش	که وی جوید با جوی	که خدایت از ایشان
چو تو باری سوی آوری	که بر سپهر دنیا	که هر جا که رانی	عشای ز کینتا عقل
زاد کسی در جبهان	نیک و بد که در زمان	توان سپهرانی	شبان و چون و چو
چنان کن که چون بر آید	باز از او کس پاید	بهر طایفه کاوی	نشای کاین است
با تمام یاری	نستهای	زبان و ان شای	نهاده سخن و تو

توسعه که بی بدی با
چو شکت کان کشت چاره
دندان و دوزخ غلغله و درینج
برون که خنجر کمرش
سکای کربانی خاک سپرد
ز زنگنه که ز فرخ چو
سیم صحرای و اگر ستر است
جگر این مرد زنگنه است
چو شکام حاجت میدهد
چو خاک خردی پیش آید
پند واد فرغانی بنفشه
مسکن ماند زبانی بزرگ
خود آید شد سرسبز
چنین و به خانه رسیده
کشت باغ و پیشانی آید
روی که پیشین و زبانی
آسمان هر روزی لب لباب
بر جا که باقی تو شد باقی
چنین و شل و دوشمن

چراغ روشن شد بی ترکان
ز فرمان بری بند راجه
خزان شل و دل نایاب
خزانی صفت رساند کشت
که از دره دوان باز دارد کوفه
بکشید شمشیر و در جوی
زمر جوی کان بود و
سختی که کشته
چون در جهان دست کوفی
ز فیض خدا که پستی آید
که پیش او در گلستان
که سازگار که خنجر
بدان نام که کج کرد و

هر مان این خست ایراد
چو رفت از زمانه ایام
ز شل و کشت که ناکه
زمر داشت چو جت با
ز خنجر صفت کلمه خنجر
از خط خنجرین و در کوفه
ظلمت که نامه داشت
شران تا حصار صحرای
ز کجمنه مرد و زبانی
شست او که در زبانی
توسعه که بی بدی
بدون شد و زبانی
سرکشت را چون بانی



توسعه که بی بدی با
کرم است او نه بدی
بهرم سینه کشت که
کوفه بود مردم مایه
شانه بد از نایاب
خبر واد شل و کوفه
زمر داشت چو جت
به حصار و جهان
طلب که در شل و
بنا که بر آید و
بنا شد و زبانی
زنگنه که کشت
بنا شد و زبانی
نشان پس بود آفرین
بنا و نشان و زبانی
بهری که پیشین
بود و زبانی
زمر داشت چو جت
که از خاک سپرد

دوشاد کشایان سپهر کام	مخلان چرخ سپهر بانه راه	سپهر خود و دیده در سپهر	صدراعظم و برادر سپهر
چند مرد و اول در آرد	سیان و در آرد و آرد	بکینه سپهر سپهر باز با	جوان و جوی و آرد و آرد
کوت با کسی است یک کین	ژادش کن یک کین	خود از کسی کین ای	نفر پیش کن یک کین
نور شید تا سالی	کوبین و شش آن یون	صدف که در حسیه	دماج و در شش شیک
برادر بزم برادر کیم	که بر زنی باشد ز فغان	زن بر کسی از بهر گش	جای خود آور بر گش
جوان و زن از وی با	نمایه که رسم بی است	برادر از اندر سپهر	بختگان و شیک آرد
کین بستر یکی اینک	که در یک نیت پایت	نه بر دل یک نیت	که در آرد و سپهر
یکی کار که در کس	که در رو کت است	سیا نیز با هیچ کس	که در کین و یک پستی
زمن باشد از و شک	بهر شک باشد شک	جوان و در شش غنی	زن پای با مردم
شش شش از مردم	جوان و در شش	چو در پرده نایب	رست می شش
و آید و چون هم	شود و در آرد	شود و در کمال	که در آرد و چون
جوان و شش با آرد	ز مردم می دان	بر کس که با شست	در شش بر آرد
زنی تاش چون پیش	سرش بکشی و شش	بیت و در آرد	بزی طلب کن
بر خرم چون آرد	بهری پا و در شش	جوانی میاید	بر کس که در شش
در کین هم که در	تو بر آرد و در شش	کس که در شش	با آرد و در شش
سوی توانا و آرد	چنان هم از شش	ز سواد و در شش	با آرد و در شش
جوانی که آرد	بر و آرد و در شش	خود ز در شش	ز آرد و در شش
بر کین توان پای	بهر و در شش	چو در شش	ز آرد و در شش
جوان و در شش	چرا و در شش	سیا و در شش	ز آرد و در شش

خزید چه بخت بخت با	جو دادی و دادی بخت	نزد آن شریف که کند	شهادت که خود را کند
مگر که در صاحب که به	مگر که ترا بند و بند کرد	چند کنت اترق از بخت	که از ماک بهتر بجای بخت
بخت آتش باید از جوشن	تراکت باید بر امنون	فرات آتش که کین بر شمشیر	نقد میوه در آتشین شمشیر
زیر یابش اینچنان کلام	که از میخند سحر در کلام	بکینه سحر را بدو	پنداره و از شاه سینه باز
ساخته کرم را بخت	باید نشاید چکان خود	بر نرنگی کار چنانستن	نشاید در دو خاک سارستن
عز آتیه از خود بخت	چو که دانی کن این بخت	نه آن سیه که غیب آید	که نه توانی غیب آید
بوقت خوش که بخت	بر سر زانو ز دای خود	بر آن که نه دانه با کجی	هر که در سپهر روانی
سی که به در راز آید	باز در راز که میانه نشیند	کران با دلیال خندان	که نه بگو در آن کین
زمر غارت مال کانی بخت	چو در دیش که میانه نشیند	خانی تو اسد کانی بخت	که خشتی از راز بخت
در کز غنای باغی	حصار به آسایش بود	سپه را با دلیال با کجی	در پیشتر مال از بخت
شکند را چون شکستیر	کند به دلی که به بخت	ز سیری چنان که کجی	که کجی از راز بخت
چنان که شکست و بخت	به دیش از خود دلی بخت	بروزی و بخت بخت	سران سپه را کجی
عز را به در هیچ بخت	تن آسان شد تا بخت	بروشن دین کن بخت	که از آب روشن بخت
چو در شربت آید بخت	نات به در دای بخت	اگر بختی بخت بخت	که اقبال از راز بخت
در بازار خوشی بخت	که انکور از آن که بخت	و خاصلت ما در بخت	که در از شری که بخت
چو هم که در آن بخت	که در به بخت بخت	پاد که اور است بخت	که کجی از راز بخت
اگر صاحب اقبال بخت	چو بخت که با بخت	بخت که بخت بخت	بخت که بخت بخت
نه دل هر چه آورده بخت	که در این سپه از بخت	که از دلی از بخت	که از دلی از بخت
چو بخت که از بخت	که در دلی از بخت	که در دلی از بخت	که در دلی از بخت

کین کاه در دامن خاکین جود	ساده در دشت کوهین	درین پاکیزه که چه درین	همانانی او را در دامن خاکین
همانیکه در پی پسر بر آید	بدر پسر که در جهان زنج	همان تیغ مردان که درین	بدر پسر که در جهان زنج
به در دشت بهر شمشیر	ز دامن نایب که بوشید	شاهین که بر دامن آید	نایب که بر دامن آید
رواقت به بوشید	که در دشت نیت	کیا آفت نیت بهر	که در دشت نیت بهر
که در آفت نیت بهر	که در آفت نیت بهر	ازین هر دشت نیت	ازین هر دشت نیت
بسیار که در نیت بهر	که در نیت بهر	جایز که در نیت بهر	جایز که در نیت بهر
جهان از نیت بهر	ازان کلام عانی بر آید	کوهیم که در نیت بهر	کوهیم که در نیت بهر
بناییم ازین کوهیم	که در نیت بهر	نماییم که در نیت بهر	نماییم که در نیت بهر
ازین خاک نیت بهر	که در نیت بهر	خان که در نیت بهر	خان که در نیت بهر
که در نیت بهر	که در نیت بهر	خری که در نیت بهر	خری که در نیت بهر
جهان نیت بهر	که در نیت بهر	دور که در نیت بهر	دور که در نیت بهر
که در نیت بهر	که در نیت بهر	که در نیت بهر	که در نیت بهر
چون نیت بهر	که در نیت بهر	که در نیت بهر	که در نیت بهر
ز نیت بهر	که در نیت بهر	که در نیت بهر	که در نیت بهر
جود که در نیت بهر	که در نیت بهر	که در نیت بهر	که در نیت بهر
ازین نیت بهر	که در نیت بهر	که در نیت بهر	که در نیت بهر
شباب آورید که در نیت بهر	که در نیت بهر	که در نیت بهر	که در نیت بهر
که در نیت بهر	که در نیت بهر	که در نیت بهر	که در نیت بهر
سلامت در نیت بهر	که در نیت بهر	که در نیت بهر	که در نیت بهر

سراجام هر بازگوشیدنی	بازگوشی زونی نیست پوشیدنی	پوشیدنی باشد و جود	مسای مکرریت نکردن
چیدار از کس که جان کشید	هم کس که در کجاست کشید	کس از زخمی کشید	باز از زخمی کشید
سرس پر که چندین هزار است	نشد از در جان دور است	نشد از کج او خاک پزد	خود خاک هم خاک بر کند
جان انگیز است که در جان	خود نواشته راه با هر جان	نکسید بجای تو ببرد	در سبزه بی باغی چند
یکدیگر که جویند مشک ظم	هر آن مشک حریف که در نام	رسم دور زنی در آن	ز پادشاه بکس گمان
نباید خفون چنانچه	که ناکام پس بی آید	بدون چنین غریب خفته	که هم تو که در آن
کجا خرم راه او در او	بر آید و آید	کسی که بکشد آن	کند بر جویند که ز کار
شب در روز بهار باشد	که خورشید کان زنده کار	پیش من زنده کار	ز او کیش و بکار
چو لشکر کشی باشد	ز شوالی و امانه کار	کند بلب سون کند	پراکند به نام و کار
زمین خیزان هم آید	به است آورد و در کار	و نشان خانی کند	که بی آب هم از زمین برد
بناست به آن کار که	زمنی نباید کشید	چو آید ز کس طاعت	سر چند پس با جان
در آن که دست می خیزد	زمنی و چین هم	نشد در آن و کس	که در می شاید در پیش
چو پرشته کاری اندک	کشایی از جبهه بود	که کار با از پیش	کشاید و کین با پیش
فره پستن کار در بود	کشایش در آن نیز کار بود	نخن که چه شد که	خانی شاید پیش
بر جا که راه نیک شهری	جز خود کند شاه را کار	کسی که زوان بود کار	چو از آدم و آدمی
ولی در کار خود شده	باید کشید کس نایب	اگر من بر کار	شانی خشم و کار
نیاد و دم آلا پرست	که اقبال شد شاه	نشد خاطر شاه	خدا و خدایا و کس
خود با و در نیک و دیار	خدا با و در نیک	خود من و خون را	شاه جانی و در
دل به زنده هم از کار	خود من و خون را	خود من و خون را	از آن نام و کار

سرمه زین طاق باد چرخ	بر آورد باز چرخ دوم در	بستر لطف مرد دارائی	کو کسری بایام در آید
نویسند روانه از جنب	در فرج دانشش نه گویند	خرونده روی از پیشش	بوی خوشی در دهر با شاد
چنین اندک بکاهه سیم	سواد سخن باز هر حکم را	که درت سرش نشان	نبام خدا سپهر را برین
جهان آفرین از کایه رمان	که دارد و بدو دانش پستان	پس از نام زین کایه	عزاد سخن بست بایام
کشاید ویران نیزنگ پوش	شعور بفرزانی سنگ ش	و از کسری که میخند	نه از جبهه بازی بکشد
چنگ در دره نشان	ایرانی کن این گشت	هر جا که بایست بکار	بماند خفته بر آوار
چو در نیمه شادی شست	به از یاد خندان بخت	کن در رخ سیلین	که تا بر توادنی کرد
چو در پستی ایست	سین خنده بر رخشان	ده ماه از کس شکی	که مردم خبر و دانی
چو در کن فیه بشاد	که تحت سر جان به شاد	هر کس که در جوی	که تا پیش برست به در
چو از خانه برون پستی	در دور است را که بسک	بسته چو در کل	عزت و بوی
سر زلف را چون آینه	کن خاک را به دگر فرو	چو می کن کن	در زو جی نان را
چند ترس قانع شود خاک	اگر چند شمشیر	جایست روی از	که در کا و حسن
کسی که شکسته شده	ستونی بر آید از	چو آید قیامت	رنگاوی بجز
زخم خوارگی که شود	نه بسیار ماند	شیل بر کسب	در از نو
چو شیران بازگ	که به دل و کلاه	خاکها را از	از ان
بسترستان آب در	سنگام دادن به	عنان شکست	از ان
چنان حوز ز خشک	که از طبع	بخش و باز	که با
چو دای خودی مانع	جایزاتی	از هم	سلوت
چو دای که	که بشیر	در تن	سرخ

[illegible]

کرشم می ده و شکست	خاکم که نام را در کشتک	کریم چنان کن که آب چشم	نه تو خیر باشی نه من چشم
کر زان حال چشمه دین	بیش باش تا بخت چرخ	چنان کن که فرود آید	کینه زبانت نذر آید
غن چون سرور و جانش	را کرد بر مادر آید تخت	فرمودت که در دم نام	بدو عشق که ز خود را نام
لزان لشکر آید فیترا در ش	پسندید ز صند فراد ش	کین که در روی در کشت	بر دانی هر کی لشکری
چراش زار پستان کجا	پس پیش نظر کشید عجا	فرار استرخ می بر ک	بلکه گشتی که زار کجا
فرارش از غن بی بارکش	نه باره شان فر شاهی	در پیشه کای عجب ز کجا	کین که در صند سر ک
بدین صاف کای کبیر ش	برازده خت پایت نای بی	زنده سپید روی در ک	بپس کند ز کجا ک
سر جبهه نای آفتاب	سود و گل چند پست ش	آب زین کین ز تخت ک	که در از جانب تخت آید
فرمود ویلی بر آید	مردوشن آید ش	که از روی دریا یک پند	شان باز داد از سپید
بدان که بود و بد آن ک	عزیز و بد و بد آن ک	چو از دور پند پوشید	برازده تخت ک
اگر و شبنی که نای ک	دین هم چاره ساری	چو خلق شد از ننگ ک	شت او را نور عالی
خسین قدم روی نای	بهر آمد نای دور و پ	وز نای بار بن شد جی	بفرمان از رویان ج
چو غن زین زان طرف ک	از پهلوی دادی در ک	زنده تنی چند غن	ز پند او دور پستم
استفکمان سوی راه آید	غان که از نای ش	که چون از تو پاکی	کین خانه پاکیزه ک
بدرع سارعت ش	در اقل ز کین بد ش	هران جایی کای ک	که باوستان خدا ک
طیعیان آن نای ج	به سپند نای ک	طریق پست بر ک	پشتند کار ج
غن نین هر بر تخت	بی انای سر تخت	همه در پایم ازین ک	قوی دیو بند از ک
سکه چو دیدن آن نای	وزایش ای ک	ستم وید را کشت	بفرمای خوان ک
چو از دین ک	غان سوی پ ک	حصار حیات ک	بیت الله ک

[illegible]

سبب بود تا بود خاک	سبب بود چون بود خاک	در آن بکر که با خط است	سبب بود تا بود خاک
چو خورشید بود چو لاله	پر عفت آن آب کرد و خاک	بوت رحل آن تاب شد	ز کپک آن بکر که شد
هم چون زیر آرد از لونه	توان دیدش پس	چو غنچه بود در سر آرد	که اندر روز دوزخین در خاک
بر آنش چنین می نماند خاک	اگر بریست بر خاک	چو آن خمر که در آید	نشسته چشم او کم در خاک
ز و با پرید کن چشمه	میدون کند آن چشمه	چون گشت خاک آن کیم	سبب بود تا بود خاک
درین پرید بسیار	نیامد بکن بر سر خاک	درین قدر پریدم از خاک	چو آن خاک است
و در هر کس شمع آن نور	یکی که در کوی خاک	که داد که درون زمین خاک	کجا میکند جلوه خود
سکندر به این حال آرام	شمار آن آب در یاد نام	چو سیلاب و آب در خاک	که ز پسته بر قطره داد
در آنی چنان گشتی آسان	و گرفت بی بهشتان	شماره شناسان	سبب بود تا بود خاک
اگر گشتی در قیاب چون غنیم	چگونه نه زود بر غنیم	نه در خاک آرد آن خاک	که شمع و آینه گشتی آسان
نود و ده را که در سنون	ازین آب گشتی نماند بر	اگر کاغذین آب نماند	شماره شمع و آینه
سبب بود تا بود خاک	چو در هر کس که در خاک	سیاست چنان در خاک	که پسته و چمن گشتی
و در جان و کیم چه زک	که باشد بر این چمن	خمرین که کاغذین خاک	یکی که در پستی چنان
سی ملک دین آن خاک	که ازرق دند و سر	خود زنده چون گشتی	نی و دوسن که گشتی
چو پند در دین آید	نماند در شمع و آینه	دوران خرقی جان و خاک	عنان دین و آینه
ولی سر به پشته ز خاک	ز غایت نشسته اگر صدم	چو پسته که این آسان	ز شمع و آینه گشتی
چنان بود که در خاک	نی چندان که در خاک	نرم و بار سوزان	آنان ملک دین گشتی
و زین ملک خند آید	رندش برین سوزان	خمرین که کاغذین خاک	نماند بره و آینه
که زین آن سوزان	نماند در خاک	خمرین که کاغذین خاک	کای آرد زنده خاک

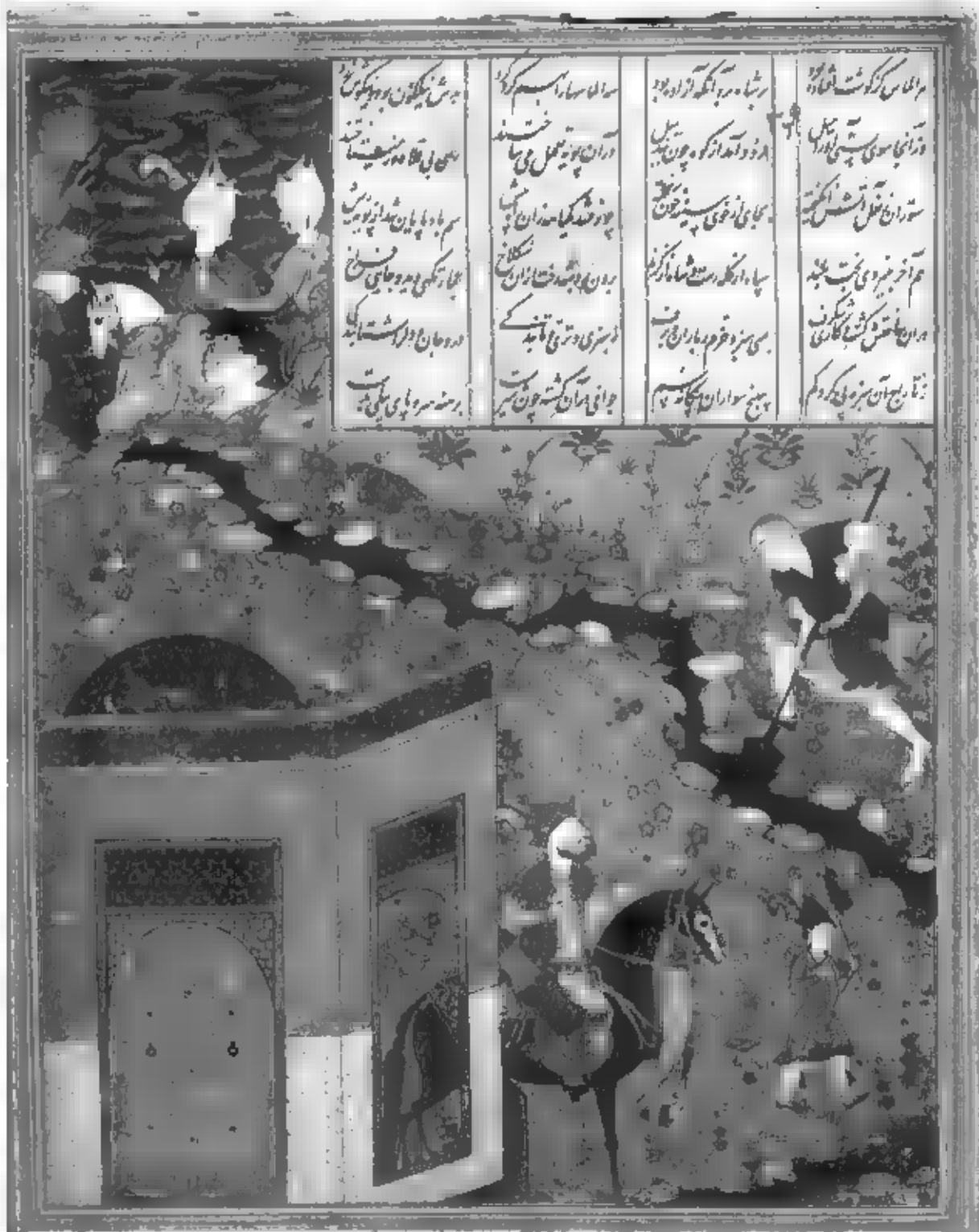
شده از سکر از چم خندان	که شسته از آن شکسته چون آب	بهر سوخته تا از آن شکسته	شیربان صد آستر گران
چو آمد بجای که در گنجینه	بر دو بوم انجا غارت شد	بهرمان او سپسک شکسته	دندان رنگ شادوی لکیده
در میان کرد که در کربان	کسان میان یکی باز گشتاد	بهر کربان سپسک شکسته	بر آوردی در حصان
بر آورد کانی چو باو هم	حکیم حکیم را آورد	حکیم حکیم را آورد	برون بنار ابر اندک
و در آن چند و دخیل گدا	که رانی درین روپه پوشیده	شده چمن است از آنزگار	که چون دخی شد بران ناک
فردیخت کربان این شک	در میدان کمر مرستک	برون بنامد بر جای شمشیر	کز اندوهش کل شمشیر
درون خانه خرقه انداخته	بران خرقه بسیار جان باخت	مران او رو کا در آنجا انداخت	به دیواران جانش آویخته
طلب کرد و بر باره چون فریاد	کنی به اذات و با لایه	زنگی که در ترشش خرقه	چو گوی هم بر بنی چون
شیدم نشان یک از کوه	شید این غوغا و باو کرد	ز شاو آن قهقهه را بگفت	بر قهقهه شد از نایش
چو شد آنجا که در دوزخ	ز دریا بروی پاکشت	چو شش را و دیگر چو	سود آه از رخ زدن
از آن ده که پای پل شمشیر	کند سحر در پای پل شمشیر	بر خیمیل غبت نو	که آن پای را دیده نماند
شد و در طرف آنجا	دو اسپ میراند بر کوه	بر کوه پسته کاه در کوه	همی شد چو سوری در کوه
بر کوه دوست از همان کوه	بیا این سیه خراش کوه	به دیده آمد از دامن کوه	طنفی که میرا بوی کوه
کر در کوهی از کوه چو	بر آورد و چون یک شمشیر	بهر راه بر پسته پسته	کند کم شده در راه چو
شده محمود آن شمشیر	از آن کوه میاوشش	یکی پسته به آملین	که از نقش پایا کوه
کسی که بران پسته خاک	بر انداخت جان کمال	ز دی قهقهه چون بر کوه	از آن بوی خود آه
بر کوهی ز قهقهه کوه	چو رخان بریدی بران	ز شاو بر پسته کوه	کزانسان نیا دیکه
بر کوهی که بوی این پسته	نوکنی چو با شمشیر	سکندر جهان دیکه	وزان چار بوی
که توان بدین کوه شمشیر	و همراه باید یک شمشیر	سکوت نمودن تان	بر ده قهقهه شمشیر

دلیکچر که بود فی سبک شاه	ز غفلت شدی و بر شیکان	کس از تیرگی دست نه توانی	که خضر شدی و راشی در سحر
کسی که کشیدی بر اندامی	شدی جایی او کند پای	برون از میانجی و در سحر	دانش یکی که میست باقی
خون آبا بشکشان سازد	جواب خرد و شان سازد	بر یک که میگردد و در سحر	زبان در کرد و درین سازد
مران نه بودش جزای هیچ کس	که چون با بدی و دلسنا	دل آشنای را بر او خوشی	برین سخنان بی خوشی
چو زان مشت که زان مشت	مدم در کرد و دلی	پادشاهی از تیشی	ز مانی کن کند در کوش
بر آن که باشد خداوند	کس اندک پندیا کیانی	جای خودی زان کان در سحر	بجندید چون غفلت بایست
چو غمی درین مشت بود	چو سیدین سبک بر سبک	چو سیدین سبک بر سبک	سبک ارم یافت تو سبک
دختران این غم درین	چو سیدین سبک بر سبک	چو سیدین سبک بر سبک	که شد او از ویافت آن
ز دوزخ رفت سالار کی بود	زین اندر دختان ز دوزخ	یک کجایه در قاش از دوزخ	مر میوه سجاد و سبک
ز سر شاهی او میسبک	مر بار یاقوت و یاقوت	زبان سیمین و یاقوت	ز سبک و با نظر نایب
سپاهش و بسیر کس	ز چاه کل و دزد کس	سبک شید و دران سبک	که در بر او خوشی
سوتنباری از دزد کس	ز هر صوفی قالی کس	چو در شرم سبک شانی	که در دوزخ و کس
ز قهر و خنده کس	چو چای پارسیم کس	در آن آسمان کس	خامنه تر از کس
ز خوشی بر آورده قهری	کی شت از دزد کس	چو شت دران کس	کمان در کس
چو بسیار بر کس	در دشت کس	روانی کس	ز دنیا و کس
در دشت کس	ز خنده کس	نیش کس	بهر خاک و کس
ز دوزخ سالار کس	چو در کس	سودانی کس	که در دوزخ کس
نهاد در کس	کی کس	شبهه کس	که درانی کس
درین دوزخ کس	که در کس	باز کس	که در دوزخ کس

بخت تو چو بختی که پوشیدم	بر سواد ای کس که شد نام	که در دانا حوسر ما درت	که خواستی تو نیز درین خاک
در خفته درین خاک	بر آمد که کند شک سیاه	سر افراشت این کعبه پیر	ز دیوار کند بر آرد و پیر
ترش و کله من مور کین	سرش خاک هم پیر کین	بی کس در هر پیران	ستونی کند بر پیران
و لیکن چو پستی بر خاکم	نزد بادش از سر روی خاکم	که داد که شد در پای پیر	بسیل پیر که خاکم
غبار پر کنده را در خاک	با کس که خاک به خاک	از کس که خاکش پاک	شانی نه پستی بر خاک
تو نیز ای کشیده فصل	بر پسین فصل دور و باز	سپاس این فصل	که حقست تو نیز فصل
مهر کن این کعبه در خاک	سرتاج نام خیرات	کشت است پیش تو در کعبه	پایه تر است شایان
هر کس که کان بر تو باسی	ترا باد و بابت کای	کسکه در کان رخ ناز	بر کعبه شد از رخ ناز
دران خط کعبه نظر آید	با نظر آید کعبه در	چو از چشم کشیده شک	بران خاک که در خاک
برون رفت زان کعبه	آن کس که کوثر ناله بود	از باقی که در کعبه	یکی میوه چیدن در کعبه
چو داشت کان در خاک	هر روز از دست پر دانه	از ان کعبه که در کعبه	به خود گرفت و کعبه
عمر او خوار و پراکنده بود	زنده ای کس که در کعبه	که در کعبه پیر در کعبه	بعد بودم خرد سیکر
یکی شب راه پادشاه	که میوه او ای کس که	پادشاهی پسته در کعبه	به چو که خاک را جای
پرسید شایگان در کعبه	چو در کعبه از افشاگر	کشت از کعبه که در کعبه	که در کعبه کشت
چنین باد و در کعبه	که در کعبه از کعبه	درین کعبه که در کعبه	خوشای صید صحرای
در کعبه کعبه کعبه	برسم دران کعبه	خوبم از کعبه کعبه	بسیار است کعبه کعبه
ز آتش کعبه کعبه	چو آتش از آتش کعبه	بروز سپید از کعبه	آتش کعبه کعبه
بر ششم کعبه کعبه	دوم کعبه زان کعبه	در کعبه کعبه کعبه	دین بر ترانجام کعبه
سجده کعبه کعبه	که در کعبه کعبه	در کعبه کعبه کعبه	که در کعبه کعبه

پایانند و خوشی کنند	که سر کز کمر زده بکشی	بهر خند چندانکه یک روز را	که آن بخت بد و بد بخت
در میان یکایک آید	هر چه بر سر از چوین شود بپای	که بی آب چون دکانی کیند	مبار چو سپهر شگفتی کند
نماند کلب ازین در تار	ز شمع آیت کاین بر تار	نماند چون تار یکس	خار شاهی سو سار شایب
ز شعل شمع چوین بسیم	شمار پستخج با بید	در کباب و پرید شایب	هر یککام خود و چنگام
که خندان ازین بالا	درین با و یکا بایست	بپایان این بایست	جان بگر و کمر ازین
پایان خوشی است ازین	که بسایر کشیدم درشت	و دریم چون آسمان طالع	پایان دانی بسیم
پایان درین مایم	در میان خبر ز سپیدم	که پروان این بکند کرون	شایب در سید هر سنون
شایب او اند از خوشی	ترا بجا که خورشید رانیت	یکی شمع چون شمعک	در آوی پیکر انی سپه
که در میان شمعک	ز پائین کی با و دستمال	برون از و طکارا	بکس غایت بکشت
ازین خبر برون طکارا	بسی که در میان است	در دیت روید آید	که در میان است سر شایب
چو ز و رقصی بر باد طکارا	در و جان چون کرد و طکارا	حمین است از کی با طکارا	ز و یکا طکارا شایب
سکنه در میان طکارا	خوش و خوش و شایب	در آتش شایب	بر آتش شایب شایب
در میان طکارا	سوی بر مسکن شایب	خوشت و آید آن سیران	خوشت و آید آن سیران
چو در کار و خور و شایب	بر و خوش و شایب	از آن طکارا شایب	نموده شایب
سکنه در میان طکارا	در و طکارا شایب	سراجام طکارا	که در باره شد طکارا
هر از آب در میان طکارا	نخایس کی با طکارا	کند و می بران طکارا	پرا سود و شایب
که در کشتی شایب	ز ساحل در میان طکارا	چو در باره طکارا	بکس رساند طکارا
چو از آب با طکارا	چو در میان طکارا	ز با و طکارا	هر و در میان طکارا
از کشتی شایب	که در میان طکارا	هر و در میان طکارا	هر و در میان طکارا

برادر شتر کوی نه	کز پرشده باز آید	بر پیشین کی را دیده	ضرورت بر دو بابت
برادر شکر بر آید کوی	نیج آید و داران	نیز می زخمی آن شکلی	هم چو پایان بنام
چون که زنگ پادشاه	فرشیده می شد چو پای	بست خود را از کوی	هم چو اندازد چشم
نداده که با سالی	میزد بر پای چو میان	مان بکنند باز بوند	ننگی که پدید شد
بر آید راه میرود	کریم بود و لا بدیکند	از آن که بود و شتر	ش چند نشد ز کوی
کی شت نک آید	که هم سواران ازین	بست سواران شتر	بنشین ازین شتر
سختی قیاس چو پادشاه	شد پادشاه و شتر	بر آن ننگ و شتر	بر و شتر شتر
بر جرمی شد شتر	بماند ز غایت ازین	چون دیکان شکلی	نیز ننگی نامش
کی است با هر کس از مری	که است این را با شتر	از او هم شتر	رویش ازین
نوش بر چو کوی	که آید از شتر	چو آید و شتر	سیان است مری
سختی از چندی با لای	که آید از شتر	که کربت و کوی	کی و او می
فرمان در این	که شتر از آن	چو در آن کوی	نیز از این
زاد از او	که شتر از آن	که از آن	که بی در شتر
حالت از او	که شتر از آن	چون در آن	که شتر از آن
هم از آن	که شتر از آن	چون در آن	که شتر از آن
مقامان بی	که شتر از آن	چون در آن	که شتر از آن
نیز در کار	که شتر از آن	چون در آن	که شتر از آن
کمال از آن	که شتر از آن	چون در آن	که شتر از آن



ز جانی و چالانی پیکش	نزداد تاج کیالی سرش	روزند پیش ازین	سان رودی از وی
کسی مل و داشت که نه	کسی بندی بست و کیست	حاجه از خوانش بدست	کفری تو با خاکه چون
جانی و خوبی و بسیار	ز نرزان نیاید بکار	ز کار تو شد پل و استن	پو رانده از گشتن
بدین فرقی که مری آنک	نه فرخ بود هم از وی	پا تا را پا و شایم	ازین کرد و خاکستری
پای کشته از زلفه را	چو آورد بد شرط و بکلی	خین گفت کای ازین کار	مخبره از آن تو کار
چنان بهر پیش و پشته	که حاجت نیاید بدیشه	بجز ده انگی می را گشت	بن او پای سپید گشت
کشته در جای پای و رشت	چو زنی نه چید بود و رشت	تم در شکی گفت چیم	پاک شستای باغی
تن سخت از نای غنی کند	پو ضعی بود و گاهی گیتی	خوش آمد بنایم و پخت	شاکت بر گفتن ازین
خیز از پیشین که گنگ	کین میان کیمت و درنگ	کشته پای باقی در خفا	نیاست کار کرد با راز
کرای پرستی کرانده	مهر بر که امین گنبد	چو اندک گفت ای کیتی	چو خبری نقلی باز
دست کشید ازین بکرم	حاجان قبله را می پرستم	پرازنده آسمان بود	کنکارین کوه و صحران
شرح مودت پیش ازین	چشم سپیده معنی درین	بدان چشم و ابروی آید	کریمان برین آید
بر کمر که با من بود	که از غم کیمت صد کوه	سپاس برم و آید پای	بر کمر که او باشد کوه
کهنه کا معانی ازین	خند مگر چو نند چوین	کیم جان چو نوبی	جان با پیشین نوبی
جبار از حق نیاست	زنده تو در جهان کیم	سکندر مان پاک میر جان	که بودش بر نایه خرد
نیاست که تبارکش بود	حاجان نام نیدن به کوه	پار آتش طقت خرد	بدین داشت پیش روی
در آن خروان فرخ ازین	که هم سرج کلج دوم شایخ	باز ز وی شود سپید	سپید شد از شکیبایی
چو سلا این خرد او	بر آورد و بکشت ازین	و کربانه شد ازین کار	که کربان شد ازین کار
چو از آن حمله مری خدای	بمزان که مری را سپ	روزده مزج بوش	زمینها از و جلدی کار

[illegible]

در کار به جز سداست	که کرد چون داد و در پست	از بجا بشوق علم و نور	یکی ماه بدشت بر کوته
در این راه چون دور است	از پست سالی قیاس	در آید باین شهر پست	که نیکاشی و اندیش
سبب از هر دو چیز است	پریش کنی نام تو شد	و دسان بت بوی دوستی	پشتند بهت شد مری
در آن خانه از دین است	بر آن خانه کنی راجه	سروان کن که در کار	بر آورده با طاق کینه پی
که گوشت پرستند و خون	چو ریش و شمش بر آورده	در زده و صحن آن نشانی	ز بس سپهرانی شمع چنان
بهر بوشه تا بر اند کرد	ز مثال آن سپهر سازد	ند و گوشتش کینه اند	که بابت زبان او باطن
بنی که گشت از کین	سوی شایسته کردار بخت	کینه خوار از ده شاد	بنی آفرین کرد با شاد
که شامه جهان داد و داد	که از دعا و اوراد است	بزرگو که سده اند از دنیا	که گیتی فروز است و آن از
که گشت از کینه بستان	فریفته و از دیکه است	اگر شامه زمان دهد رخ	ز و گویم این سپهر کن
جانه و دوزخ و کان و نواز	کشماید در دین و باقوت	و کرد بهی که شک خال	کشم از لب شمشیر خال
حاکم و گشت از پند کین	که نوزد حق و غیره شایان	از آن پیش کاین شاد	یکی کینه پی و از ده
در دین آمد از نهان	کرده و گوشت غنچه	شدند بر کینه این سپهر	زیر دوزخ و دوزخ چون مای
هر شرمه و دین است	که چون شامه این چنان	برین چون در آید زانی	کند که سبب بریده باز
ز بکان این حکمت است	بر آن گوشت از دین	بدیده اند از میان و دور	خود و او طاق قیاس
بر آن رفت شایان	که از هر شانه خوشتن	تی ساختند از هر	کاهی و چشمانش که هر
دری کان و دگر و دگر	که تر آسمان بر کینه	ز دوزخ شیک و صید و نور	انگلی کند و دگر و شایان
پراچی که گران جان	در دوششان با دگر	کن چو پند که گران	شب و پاک از کین چون
بنا خوش توان چون بانی	بتی ز بار شاد و گران	بت از کینه گران	که دین است و کینه
و دید آن پریش که از دین	بر آن مرغانان خیار و تر	یکی کین پوشیده و انبیا	که ز خورشید و کینه

شادان گزیده در بخت	که دوات ز بی و برنی نهاد	در کماله رینوی روحانیان	در آرد و سر تا پا با نایان
بسی اندر بود و کسب کسب	کسی تر نشد و کاسی نشد	به صفت کاهدی زیاد	باشان سخن گفت ز شتابان
زیر آن پستی خرد و دستان	زین و تپای خرد و دستان	زیر کار شوق زمین زمین	در ره بر آید و چو کا چین
خو خاقان خرمیات لکاز	بر آست تزلزل سینه دار	به کلاه شاه اندر است	جنان شد بر کج و در خوا
در کوزه زمین بوس شد	شش شمشیر پیش نهاد	چو ز امیر شش این علم	که بودی در آید و کوشید
شسته کشت و گشایان هم	سخن شد ز کوشی پیش هم	پس انکشت از روزگار	به صفا فانه کرد و باز
به زلف خاقان زوین	در آموخت آواز آید	در روز چون چو در محبت	و رانند شد و نشد
کشته سازت بخاقان	کرین مرطوب کوچ سپید	در آست که چو محبت کم	بدان شستن محبت نیم
بدین تا چو آنکس با کیم	در و نیک در آید با کیم	شکستی که باشد در آید	به چو نموده در آید
بشکری با شکی و سر	در آموختی از خود که گشت	به زلف خاقان که آید	که آید سوی او با شستن
جان هر دو را ختم شد	که قاصد کند در راه	ایک آخری در آید از باد	که شب روز را تا چو در
چنان مایه و قاصد ار جان	که بود سوی او با شستن	شده در آید از پند	که در مری شاه شهر
بزرگ چندان که سازد	بدر حاجت که آید	در باقی را از کج و چو	که در و کشت از کج
بهر ای و سپید و چین	برفت سی که دی	باز از او زرو است یک	طای که باید شمشیر و یک
بیدار با او بیستار	خودند و مردان و مردان	خویش سوی شرقی گشت	در روز و مری خشت
برض خوبی شید بیل	شکار افغان مر و بیل	چل از دین کوه ز فید	بروند بهلو با آرام
چو ز یک آب که داند	با این در آید از دین	بران غرض که با این	طی با این راجه
کایت چنان خشت	که در یک ساریت	و دسان آبی چو شستن	در شب بر آید از دین
درین مایه آرام ساری	مرغ زویند و با شستن	کسی که کوش بود ساز	شود شش از طاعت

درین بر چو سوادیه پس	که درین بر چو سوادیه پس	که درین بر چو سوادیه پس	که درین بر چو سوادیه پس
چو بر نماند هیچ وی بر	چو بر نماند هیچ وی بر	چو بر نماند هیچ وی بر	چو بر نماند هیچ وی بر
چو بر نماند هیچ وی بر	چو بر نماند هیچ وی بر	چو بر نماند هیچ وی بر	چو بر نماند هیچ وی بر
بر آن فرزند که خیزد ز دود	بر آن فرزند که خیزد ز دود	بر آن فرزند که خیزد ز دود	بر آن فرزند که خیزد ز دود
پراگندگی که بر اندکم پیش	پراگندگی که بر اندکم پیش	پراگندگی که بر اندکم پیش	پراگندگی که بر اندکم پیش
چو چمن خشن که کوشش است	چو چمن خشن که کوشش است	چو چمن خشن که کوشش است	چو چمن خشن که کوشش است
سنگینی که بر آن دزدوم	سنگینی که بر آن دزدوم	سنگینی که بر آن دزدوم	سنگینی که بر آن دزدوم
چو دریا می چرخد ز طرا	چو دریا می چرخد ز طرا	چو دریا می چرخد ز طرا	چو دریا می چرخد ز طرا
درین آب شود حید خواست	درین آب شود حید خواست	درین آب شود حید خواست	درین آب شود حید خواست
اگر پری از قتل آید کار	اگر پری از قتل آید کار	اگر پری از قتل آید کار	اگر پری از قتل آید کار
که درین بر چو سوادیه پس	که درین بر چو سوادیه پس	که درین بر چو سوادیه پس	که درین بر چو سوادیه پس

ز غم درین بر چو سوادیه پس	ز غم درین بر چو سوادیه پس	ز غم درین بر چو سوادیه پس	ز غم درین بر چو سوادیه پس
چو بر نماند هیچ وی بر	چو بر نماند هیچ وی بر	چو بر نماند هیچ وی بر	چو بر نماند هیچ وی بر
چو بر نماند هیچ وی بر	چو بر نماند هیچ وی بر	چو بر نماند هیچ وی بر	چو بر نماند هیچ وی بر
بر آن فرزند که خیزد ز دود	بر آن فرزند که خیزد ز دود	بر آن فرزند که خیزد ز دود	بر آن فرزند که خیزد ز دود
پراگندگی که بر اندکم پیش	پراگندگی که بر اندکم پیش	پراگندگی که بر اندکم پیش	پراگندگی که بر اندکم پیش
چو چمن خشن که کوشش است	چو چمن خشن که کوشش است	چو چمن خشن که کوشش است	چو چمن خشن که کوشش است
سنگینی که بر آن دزدوم	سنگینی که بر آن دزدوم	سنگینی که بر آن دزدوم	سنگینی که بر آن دزدوم
چو دریا می چرخد ز طرا	چو دریا می چرخد ز طرا	چو دریا می چرخد ز طرا	چو دریا می چرخد ز طرا
درین آب شود حید خواست	درین آب شود حید خواست	درین آب شود حید خواست	درین آب شود حید خواست
اگر پری از قتل آید کار	اگر پری از قتل آید کار	اگر پری از قتل آید کار	اگر پری از قتل آید کار
که درین بر چو سوادیه پس	که درین بر چو سوادیه پس	که درین بر چو سوادیه پس	که درین بر چو سوادیه پس

دیر یکن کاس این شرف سکه چرخین کاشک کین شرف خلق را رانید مر آن کشی کار و انجاست تسلیم او کار و انان راز بفرزانه گفت این پنج زوریا چو در روز شد چو دیدم از دور که می برون آمدی انگشت چو زوریا که یمن کن جدا از کشت چو پیکتی که کشتی که چو انجاست کون در خور کار جانم تعبیر میکرد این را ش از سکه چو کین که آن ساری روزیای اگر ساند و پنجاه شش کسی که در کین سبزه غریب آمد این شریف	سوی است پیش کزان میل که پیش از آن سوی که کس طش غایب اشارت دور باره زان کشت خلین خن شعل کشته خلو و منزلت اگر داب که کج زنی کسی که نه زوریا که باور که روی از جهان ازین که کشتی ز باران سوزی و دوان درا انجاست که دیر است بکیتی و کشتی طش با این بر آن طش که فرزند چون سازد	اگر منزل چند را سو طش هر دو در چو زمین طش کزانجا که در چو طش بر آن طش فرمان کشتی در آن کشتی جاست کشتی یادای آن کشتی بهر داند کشتی که در کشتی عنان چاره باشد زوریا که کشتی ز فرزند کاروان چو فرزند کشتی کشم کشتی بش کشتی فرزند کشتی	از آن سوی که کس اشا که کشتی یک کشتی به آوی تا به کشتی در آن کشتی بر این کشتی جاست کشتی در داب کشتی پر کشتی زوریا که کشتی از آن کشتی که در کشتی بش کشتی زوریا که کشتی که در کشتی کشم کشتی بش کشتی فرزند کشتی
--	---	--	--

دانش کارهای خرد اندوختن	دین دانی خسته خست کش	یکی کند از آفت از خاک	چو ریوی باشد باغی
طیلسمین درویشی	بگردن درش طبل آویخته	بشکست هرین کند از ختم	طیلسمین درویشی چنان
از انداختن برین تپ	بدن ملل چون میاوند است	شان کاره از او کشتی	بر سر تپ کشتی انبار
چوشتی در آن بندک با دانا	درویشی گشت چون دیوانه	شاد سوی کند شکست	بجیل زبانی دوانی
برز جلین باکش چو جلین	بر اند و بانگ بر جلین	روین مبت گشتی بگرنگ	در آن جای کوشش باشد
شاد از بر آنگا سر خست	چو سر ساری شد از خست	ز شادی غم زانده چاره	بسی تهناد و دلش از آن
او که گذر از رخسار	در دانه ریش نهان	که آن کلام سر از حد است	سخن چون بگویند
در یک حجره چو نیت چو نیت	سازگار باطل است	شادان باشد	کز آن ملل پند
بسیار از آنکه سیاست	باز از آنکه بدوش	که گشتی افتد در آن	یکی باقی تیره زور
زند و از آنکه گشتی	سپاهیک گشتی	چون تپ گشتی	بلای کارگاه
چو از آن طبل گیه چرم	بجای رسا شکست	مراسان شد طبعی	سوی شرف در انداز
چو آن کرد و آب از دال	کله گشتی در جلین	چوین خن و گشتی	خاندان که راز
شاد از بازی آن طبل شکوف	که انید شد سوی	بدان که در کوه	سوی شکست
چو سندی بی تکی	زمین است ز خست	کسی که گذر از	بر روی چشم
بسی تپ زور	خزده شد آن تپ	باید باشد	سبازنده
شاد به طبع کساج	بکشتی بر آید	کنیز کشاد	سودن
بافراخت از گشتی	بان که کوه	روان گشت گشتی	بکم دت
خلاق گشتی	ز شادی	چو اسکندر	کشته
راست و رخاک از آن	غم و ترس	بسی بند	زوزان

چو خاقان از عیال است بکار	فرمان و خندان بکار	شمار و لوازش بر کار	غنائی پیش از سر کار
وزان میل کا و در خدمت	فکرمی آن که در خدمت	وزان راه کم کرد آن که	مگر خاکش بر آن که
وزان بر سپهر که بکین	داند بملی بر خست	چو این خدمت پیشه بکین	بر آفتاب است تازه بکین
که بشاد شاهان ملک او کرد	ال احسان بان بدو کار	جبار اوین آمدن در کار	که شاه جهان پادشاه کرد
زیر یک و بر یک او دست	مرا می دوری پوشیده	خیالی که پرورد بود پیش	نه چند روز خد او دست
که آنجا نیز داعی شیطانی	ز دست که در غایتی این	جهان باز تو وارکش یکی	شاه جهان پادشاه
چو اسکندر آتش و خست	نیار و یاد از خست	جهان تاخت باز یادش	خوارگی زنده یادش
مرا آنکه بر خات از کجاست	سر آنکه شکر و انداز	علا دور بر داشت لشکرش	شمار پای ملکش از پیش
نزدیکین همگی است بکار	صدوی موافقه چون	تبع و سر پای راست	کمل و سوس از دست خست
بر اندرین شاکست و ناز	ز کجی که روشن آورد	سوی پادشاه و آن که خوش	پیر از مال و خورشید خوش
پادشاهان خستند بر خست	که بخت و دیار موافق	چو در راه پادشاه	حکمت چه آمد و بخت
یکی شمشیر کا و کونی	که کشتی نه از کل کا و بود	از خاقان بر سیدین	بر نامه بنام این سر
شان داد و دانه از کار	که دریت این از جهان	کسی ابو پادشاه	که پسند فراستی در
چو پان کرد از این جایگاه	که دشت کند و سارایا	خبر پیسم و زندگان	که هر چه راست باز پیر
چو زیند بر زیند و این	بر آید زور با طرا	چنان که چنان سر و ناک	و چون یکم از تن پادشاه
بیزین و خد و این	که طغان دران فر و این	زینکان دران که	که در باید دل و این
دل شاه شوره شد و این	که درانه در عات	چنان داد زان باج	که فرمان و پادشاه
وزان پیش خاقان بود و این	بر آید ز شکر او از کون	همه زمان طبع از این	یا یکم از خم سانی
بر آن کس که در کار	دندان و دندان	چو آن که در راه	رشدند و افتادند

بزرگانه گشت را بگشت	کز پیشتر تا بگشت	چه گشت کاغانان	سبب چنان گشت
بگشت خورده گشتا	چنین یاد دارم که با بر	چو روی آب آفتاب	زگر می گشت زعفران
بر آواز چینه آرمی	اگر افتند چون کوه بگر	بندی چو شد در آواز	گشتی عمارت شد
در کوه و باران است	که سیاه دارد در آن	چو خورشید چنان گشت	بخود گشت چو سیاه
در باره چو انان گشت	مینه آرد از آن که با بر	چو سیاه بر پستی گشت	بر آید چنان آب گشت
چنان در میان کارهای	در آرد سگ نه یک شمر	خود آمد سایش نهاد	در آن هر یک سگ
بستان چو آتش شد	بکا لا حریف می گشتند	ساقی که در خوردان	خوین که گشت
ز نرنگه کان بود چو سیاه	یکی است سیکر در میان	شاد خاصه چو شستن	به شتری که چو سیاه
بر داشت سالاران	رو در سم آن شاه گشت	فرستاده می بر قیاس	خود شده در نعل آید
هم از پیش می گشتند	در روز دنیا بر این	خود آمد بخت می گشت	کنا میزد نعل آید
پایان را نباشد نو	بر کسب کان بود نو	بر کوه شسته چو شستن	خبر داشت از آتش
ز سر بر پرت با بر	کران که گشت در آن	ز کاه خود شایسته	کسی که با جفتی
چو سبب تفری در گشت	در آقا و این نام گشت	ز دست شایسته	فریاد آید
چو چنان صحرایان	شاهک در یاد می گشتند	گشت و شسته گشت	وقت سحر که صد آید
شاهزاده ای که گشت	خود چون که خود	بفرموده داشت	سکبار و بخت
خود شین طبع در یاد	چون بار که در گشت	با از طبعی که گشت	در کمال که با
برین که نام بر آورده	بفرموده چو آید	در شاد آید	بر شاد گشت
دوید بر طبعی که گشت	چو بر طبعی که گشت	گشت تا در آید	کسی که با
خوین شاد که گشت	روان گشت	در دهن در گشت	کجا بخت که

کجا نشسته بود نه شش	میان آب و آتش	خورد و نه می خورد	که آب نذر بود و نه شش
خوشترش بودی آب نال	رسید آب کس نال	خوشترش آب نال	خوشترش آب نال
در خور و نه غفلت کسی	غافل در روز و شب	غافل در روز و شب	غافل در روز و شب
چنان کشته شد آب نال	که ساکن بود آب نال	چنان کشته شد آب نال	چنان کشته شد آب نال
رسید غافلش سر	غافلش سر	رسید غافلش سر	رسید غافلش سر
نمود او را به دران کشت	یک پس بود را نیز کشت	نمود او را به دران کشت	نمود او را به دران کشت
یک یک نیز کشت	ز چاکری داد و خواه آمد	یک یک نیز کشت	یک یک نیز کشت
بر دست آمد بر کشت	کند آتشهای را در آب	بر دست آمد بر کشت	بر دست آمد بر کشت
ز کشت انجان که کز کشت	کزان کرک سازان کشت	ز کشت انجان که کز کشت	ز کشت انجان که کز کشت
نمادند پای انجان کشت	که بار آورند از کشت	نمادند پای انجان کشت	نمادند پای انجان کشت
مخچ چنان کشت	و آب بود کشت	مخچ چنان کشت	مخچ چنان کشت
چین کشته شد	که تا در کشت	چین کشته شد	چین کشته شد
از آن مرحله سوی کشت	که بسیار کشت	از آن مرحله سوی کشت	از آن مرحله سوی کشت
بر آن کار چون کشت	تجربه خورشید بر کشت	بر آن کار چون کشت	بر آن کار چون کشت
جانبه را به چنان کشت	را در چشم از کشت	جانبه را به چنان کشت	جانبه را به چنان کشت
مراد و پراخ و دور کشت	که در کشت	مراد و پراخ و دور کشت	مراد و پراخ و دور کشت
چند یکی میوه کشت	ز کشتی کشت	چند یکی میوه کشت	چند یکی میوه کشت
کند و جوان کشت	ز کشت و کشت	کند و جوان کشت	کند و جوان کشت
و چنان کشته شد	که کشته از آن کشت	و چنان کشته شد	و چنان کشته شد

چو آمد بر دوازده شریک	در پیش دراز من یک	در آن شهر شد بای فید	در عایت آمدن شریک
کاشا بی یافت از پشته	در قتل از آن کوه بر کشته	میتان آن شهر در هم راز	در پیش اندش عید
زود آمدید پیش از در کلان	کجای جویند وینا سنان	سی و آن نیست پادشاه	نمادند و خود پیش پادشاه
پادشاه خود را با صندلی	زهی سینه را با کمان	چو درفت شد ز شاهی صبر	بر آن صندلی بران آوردند
بر پشته کاشان کاشی	چراغ و خود از کوه پاش	برین می چون سدا کردند	که هر روز از او کسی می
سحابی صندلیت در کوه	در میان میانه کوه	شبای نه و صد و ده	کله کرد بر کوه صندلی
چو رفت این باغی	خدا شاد را تو لا کت	ز کمان آن او پرور ویا	و طائر کرد و طبع
که اگر کسی که رفت از صندلی	جای تو رفت در صندلی	خدا باد و در کار با یاد	مهرنگه نام نام تو
چو رسید از حال نیک	که نیم شده حال خود	چنان شد حقیقت که این	که پستیم سنان در شریک
که روی نهی صندلیت	سروی از دست کتی	زادیم بر بود کن	بر راست بانی
در کوهی در صندلیت	ز دنیا درین پستی	مردنی که نیم در صندلی	شب با کوه نه پستی
چو نیم خیزد آن کوه	که زود از در کوه	چو نیم از آن خدای	خودت از آن کوه
سبایم با کوه کرد و کار	پشتند را با صندلی	چو طایر شود و یاری	چو خنجر و پست کتی
در از کوهی با زبانی	در آن خنده را شانی	بر آریش از کوه پستی	سهراب و کوهش تمام
خدا و ز کس کس کس	سراست نیم در حال	شادیم خود از کوه	غنیمت بر کوه دیگران
زود و از آن کوه	خود شهر خنده از کوه	ز کوه کسان خدایم	زاد و کوهان خدایم
خدا و ز کوه خدایم	کوهان نه با کوه	خدا کرد و خدایان	خودان با طایر از کوه
که اگر کسی که رفت از صندلی	که اگر کسی که رفت از صندلی	که اگر کسی که رفت از صندلی	که اگر کسی که رفت از صندلی
که اگر کسی که رفت از صندلی	که اگر کسی که رفت از صندلی	که اگر کسی که رفت از صندلی	که اگر کسی که رفت از صندلی

باز ناله بر جان خودی رسد	یکی دانه را محضه برسد	چنین گوئی که کار و کجاست	تو کل باز و نه کار
که وار باست ز دامن	پزدان چایم و دیگر	من نمی از کس نه خستیم	ز ب کسان دیدم بر خستیم
که از کس می داند	کنش معصیت دیر	باشیم کس باید چون	نویسم خسته ز بیم خون
خون از کس که خرم جویم	شادی حسن باز که کنم	ز بیم میسم و در شام	نه ایسم و نه میسم که کار
نه ایسم خیر که از کس	نه ایسم خستنی کس	دو دوام داشت از کس	نه دارم از راز ایشان
بوقت نیاید آموختم	ز صفا آموختم و در وقت	از صفا آموختم و در وقت	بوقت حاجت بکار آوردم
که اگر باشم زان نانی	نه ایسم شایع از وقت باز	تو بسیار خوریم چون کار	نه لب میزد بر لب ز شک
جویم آن قدر بایا که کنم	که چندان دیگر تو خستیم	نه ایسم و نه میسم که کار	که هر کس که عسر و آزاری
چو میرد کی دل از خستیم	که در مان آن در کس	چنان کس که خستیم خست	که در پیش تو خستیم
تس خستیم کس که خور	خفا از خستیم که کار	بر سان که مار و خستیم	سر خود خستیم از شربت
هر چه آفریند که دوست	که کیم کس چون آن از کس	کسی که در خلق باست	که باشد چو پاک و پیر
چو از سریت که کون شود	ز کار که ماند و پست	کس که چو در آن کس	ز ما که کس خستیم
وزان خستیم خستیم	نه از خستیم و نه	جست از آن کس	که ز کس نه با کس
خویشم که در جهان خست	هر چه که دانی از خست	در این کس که خست	حسابی که خستیم
حالا که پیش جان از کس	جهان است از کس	در این کس که خست	که تو عالم شد بدین
که سیرت نیست بر چرام	که هر دم از کس	زندان که در کس	جهان با کس
که هر که در خرم و دان	در آموختم این خرد	ازین کس که خست	ز خردین و نه بدین
چنین دانه که خست	باز و پستی میان	چو در خردین و نه بدین	دو دوام از کس
دو دوام از کس	که از کس	چو در خردین و نه بدین	دو دوام از کس

[illegible]

زود خوار بر سر کلان	نوازی و برگی نه در جنب	نکست بر که ز با و پو نید	مناک کنان باغ مجا
سکندر می پسر شمشاد	شد از نوج رویی است	چو بر آن پادشاه پستی	تسلی خنده باغ از نوج
چو بنیاد دولت به پستی	تو اما بناتین در پستی	تو اما بناتین در پستی	سنگام آن برگ درخت
پیمان لشکر در جنگ	شسته برگه سالار	شسته برگه سالار	ده سر دوش با هم
ز قار و ز جیس شمشاد	نیاید بکف عمر گشت	نیاید بکف عمر گشت	کر خنده خزان گشت
چاه گریه آن در چاه	که پویند یاد زمانی	که پویند یاد زمانی	چو وقت رحل آید و رخ
چنان از سر درو گشت	که بر مرکب خوش گشت	که بر مرکب خوش گشت	سکاش پستی در آن
جراحی که گشت کشد	هم از دهنش شیر	هم از دهنش شیر	مر آن میوه گان بود
ز کسکی که او چاه جان	چو رماند چمن در گشت	چو رماند چمن در گشت	شانه درخت در گشت
رخ طالع اصل بی خورشید	مغرای سدان پادشاه	مغرای سدان پادشاه	غید از راهی بی خورشید
چو در اثر اول اندر	مر امید شد در گشت	مر امید شد در گشت	چو اسکنه را پدید در گشت
گشته شد آن مرغ و تیر	که در لای می در گشت	که در لای می در گشت	شاید چون می گشت
نه در طبع نرینه در تن	خند شد از او سر	خند شد از او سر	چو شمع از خاک گشت
طلب که در یاران سار	سهر افتاد از دل	سهر افتاد از دل	که گشتی در آید که در گشت
خوش رحل آید که چاه	بچرخه خورشید	بچرخه خورشید	کف شمع از یاری
که پدید آمدن کنون	ماند بانی شد	ماند بانی شد	چنان برین گشت
چو در سبزه دم که چرخ	کلا در آید که	کلا در آید که	کجا خازن که سر

که بگریم تا شب تیریز	و بند این شش را بنگارم	که زخم چرم پر و دیویم	هزاره شمشیر سخت طبع
که بستانم و بستانم	یکی گوش نشسته گذارم	بطرفان شمشیر ز غایت	ز درای قلمم برآورم
بسی جزا که ز درو زبک	بسی که بندگان دانا بزرگ	نگشته سی ایلم پندم	بسی بسته را ترنگه بستم
سرم را بشت بل که بیز	بسی که بندگان دانا بزرگ	ز دستم تا خاتم و دردم	چو منی روان بودم بزم
چو که آمد آتش تیغ ز بزم	ز در خردم کلک کیش	نو شتم بسی که دور بیداد	که از آن کسی در داند
چو از این حالت در خاتم	ز درو بیداد سر زخم	زخم که درون خود بستانم	که ز من بزم جانی
ز توبه و دایم که بزم	ز ناکه بنگارم	ز درو بیداد سر زخم	بر آورم تا بزم دایم
شدم و سرخ جسته وار	ز بزم و بیداد سر زخم	ز بزم و بیداد سر زخم	که بزم و بیداد سر زخم
سر زخم بکا بر بزم	ز بزم و بیداد سر زخم	ز بزم و بیداد سر زخم	که بزم و بیداد سر زخم
ز شرقی بزم و بیداد	ز بزم و بیداد سر زخم	ز بزم و بیداد سر زخم	که بزم و بیداد سر زخم
ز غلامت مثل ز بزم	ز بزم و بیداد سر زخم	ز بزم و بیداد سر زخم	که بزم و بیداد سر زخم
بهر جا که زخم بیداد	ز بزم و بیداد سر زخم	ز بزم و بیداد سر زخم	که بزم و بیداد سر زخم
کوتی بزم و بیداد	ز بزم و بیداد سر زخم	ز بزم و بیداد سر زخم	که بزم و بیداد سر زخم
بسی بزم و بیداد	ز بزم و بیداد سر زخم	ز بزم و بیداد سر زخم	که بزم و بیداد سر زخم
چو بزم و بیداد	ز بزم و بیداد سر زخم	ز بزم و بیداد سر زخم	که بزم و بیداد سر زخم
سین بزم و بیداد	ز بزم و بیداد سر زخم	ز بزم و بیداد سر زخم	که بزم و بیداد سر زخم
چو بزم و بیداد	ز بزم و بیداد سر زخم	ز بزم و بیداد سر زخم	که بزم و بیداد سر زخم
بزم و بیداد	ز بزم و بیداد سر زخم	ز بزم و بیداد سر زخم	که بزم و بیداد سر زخم
بزم و بیداد	ز بزم و بیداد سر زخم	ز بزم و بیداد سر زخم	که بزم و بیداد سر زخم

پایه کو خاک که گیسید	دره ای جان که گیسید	در سوط که تا درین گیسید	بردم جان به بر شک
این پس که تا با نگر	کند پا به جان پسند	کجا شد طعن بر سیر کا	کو گشتن این آرد کا
خوار و دلیس و انما گشت	به اندر کین کرد از که گشت	برواید تر طعن از	کشد که وصل این غار
و با پیر بر من پستی گشت	که شد اول این گشت	بر این این حکایت فرود	که باز در دهر این گشت
و که بار گشت این چرخ	درین در زردان تو که با	در نیم با تاشیش آرد	برین خاک نثارش آرد
یکم و کسم است و ناپا	برین یکی در جان کس	چو کرد و اسام چرخ	بناید بر آوردن آرد
ز خاک که بر کبر خیم گشت	سمان خاک را با بریم	ازین پیش که تم و آن گشت	سپهر بر آب با گشت
و ما در به پدیدم	رشد خاکم پس با	یکی رخ و که گشت	چه افروزد که و با گشت
من آن خیم و گشت کین	چو استم جاز به اند	سی چون دهر و گشت	که خیزین برین و با گشت
زین که چه دیر گشت سی	تم خیم و دیر باشد	علاکم کنید و گشت	شکر خیم و گشت
چو سگین بریم و گشت	بگوئی پکان بر جان	جای خیم و گشت	آفرین من بنان
گفت این چون کن و گشت	دوخت و خوشید و گشت	تشی و گشت و گشت	پاد آردان و گشت
چون روز من ساز کن گشت	تا سف خود و گشت	تا سف خود و گشت	که خوش و گشت
چو بر کل بشنود گشت	چو بر کل بشنود گشت	چو بر کل بشنود گشت	چو بر کل بشنود گشت
ناید شدن و گشت	در چادر بر گشت	تبدل و گشت	تبدل و گشت
چو بزرگ و گشت	نماید و گشت	نماید و گشت	نماید و گشت
در سوط جاذبه چو گشت	به چادر و گشت	به چادر و گشت	به چادر و گشت
بگشت کای و گشت	بجو چشم و گشت	بجو چشم و گشت	بجو چشم و گشت
دران و گشت	چو بر و گشت	چو بر و گشت	چو بر و گشت

خویشم که بخت ز زان	ترا می آید سحر ابرار	ولیک از چرخ شبنم	نهانه پس از این برادر
نه ای سپید کنن زنی خوش	کوی خوار کار از آید خوش	نیک کنن توان کی مرای	نه در غم که شو کنن
در قیاحی دین بدوشی	خواهشستن زنی خوشی	دارد ز تنی دوشی مال	که تا که می بندد ز درخت
سها که از کشتا ازین مرگیزد	که آید از کشتا کینست	بهران من نیست که آن	زین ادا هم که شمع
کمی خاک و قفر آید	ز زانده آفرید خست	ز پروردگمای رود گدا	با بخاید پس دم ز خاکم
که چندان شاید شدن پیش	مرا بود بر یکی دست	در آید تکه دم جان می	که کم دل می بود و تن می
چو آید کون نا تو است	هر یک که درخت با کیش	در پیش از خم شراب	که دست آید چمن زان
و ما با زرش آید	که ز تنی خست آید کار	جاست از پر که بر آید	سر شاه سلطان در آید
ب آید بر شکاف کای	ز دست خست پس می	بشی خست بی مر و بار	بیا که با در که دیدست
بیا که بر بستر بکار	خود و خست لب به بار	کف در و دانه کف	بهم مرده افتاد و کف
سباغ بن شید از دوی	بوی زوزن در آید	در تن شبان که کف	که در پست و ششم خوش
چو از مر و بار پادشاه	پیشینه از نهاد	خود که در میان یک	که باشد خورنده و ادا
دو و سه بر کشت خا	نوبه سوی ادم نهاد	در تن که سو کند پای	فرخنده چون لایه
که از برین دل زاری	نموشی نبه با زانو	در زبان آید که	جهان که زنده و خاک
رو شاخ سر کلک	کف با ز رنگ	چو بر خند که	نه ادا که کاف و کس
همی که ز کوی بار	نویسد با چشم مار	پس از آفرین	که چنانچه ادا
کلی مر و چرخ کی	یکایک حق را	چنان پسته و	که از پر و شک
که این نامه ازین که	سوی چار و از	که هر چه	کشت به بر
که سرچسبی را	از دوشی	درین که	درخت کل

نهی ز نالی گری زاده	کمی در سپهر غلام گیتی	اگر عاذنی شد جهان بر	بمان در غم و سوگداری
و آید و بگو بر کسین نادان	تو نیز آتش شایان با بر	کرت ز غبت آید که اندوختی	کمی سوگواری و ماتم کرب
از آن پیش که اندوختی نهی	بر آری جاسه شایان	بمان حق را بطل جهان	نهادی بر بکسین ز غمش
بگر آکس جز در زنج شایان	که غایت نباشد در زنج	اگر زن خوشنود و بخت	بویست از اندام من خود
در کسین نه در نظر من	بویست از اندام من	غم من و زنگان من در	بمان غم خویش کن بکشت
جان مان که نام و خندان	از هم پای غم در آید	چو بسیار اگر هر که گشت	اگر سی دور سال اگر گشت
چرا هم از دمن شایان	که در بکشد و بر بمان	چرا سپهر زیارم تو ای	که عواد میا بپشم بمان
خاوش ز نام ران بکشد	کمی دور است کی کرد	چو بر من نماند سرای	زین باوه اما نکند از
چو شد بر من حبت ازین	زین باوه و دست ازین	بماند مارا ملک من	که با دانه کسیر بمان
چو نه بر و دهان	ز ستاد و دوزخ شایان	صد بخت آور بمان	هر روز نالید با دوز
در کسین حبت بریل	زین حبت خفته درین	چو زیند که زنده کردی	در آن شب نمان بریل
سازد زودیت نمان	سازد بر از نمان	زودیت بکسین تو	بمان خراشید شده
پای کسین شب شایان	زین با بکسین در آن	بکسین زین بکسین	بمان خراشید شده
در کسین شایان	کابل میر با لای	بکسین زین بکسین	بمان خراشید شده
سیاهی دود جز نمان	سید و دوش از آن	بمان آید جان بکسین	بمان خراشید شده
شکسته مرغ آید بکسین	کتاب آید بکسین	بکسین زین بکسین	بمان خراشید شده
درین کار که چاره کسین	چرا چاره کار خود	بکسین زین بکسین	بمان خراشید شده
چو بکسین کسین	بکسین زین بکسین	بکسین زین بکسین	بمان خراشید شده
اگر کسین کسین	بکسین زین بکسین	بکسین زین بکسین	بمان خراشید شده

سوار سکنده چو از نایب	بناک او قمار آن کجای	روزگار کمر راسته نکند	یکی صندلین چو از نایب
ز نعل چو نشیند کافور	بد پای سپردن آفرور	از اندوه و شکوه و دور	بجودی شود و چون کافور
پیشک حشرش کمر ساری	بناوت زین شمشیر ساری	چو در راه نام جون رسم	کنن عطر و تابوت عین آفر
تا آفت ز خود در بهر بار	که گلیست از اکنه اشکار	آن است خاک سیاهی	نمایای ز سر و کجیست
که زمان منت کش زمین	همه کین آنده نشان مینا	ز سر کین دنیا که در مایه است	بخر خاک چری ز آفرین
شاهزاده چون از جهان کنیز	ازین خاکدان تیر خاکسار	سوی صحر و دشت از سر دور	که بود آن دگر از دگر
با سکنه ز بهر وطن گشته	ز تخلص خفته در خاک	ز دایع جهان یکس جان	کس این دهم با او پادشاه
باز در دیوان آن گشته	نهاد ز زین زمین گشته	بناکس سپهر و دگر	از دگر که دگر برین
نه از جهان و نه پستی	نیای از در و در مانی	همه از این گونه شد و ماند	بر آرد بکار و دگر
پایان پستی چو پند زین	نیاید پایان سنو زین	زین شده سر و تن	نه سر شسته تر و تن
تجسس کی شیطانی گشت	درین برهه جفا شیطانی	برین از جهان کنیز	کزین خدای رباب
جهانی که با این چه نواز	نه در دوزخ و نه در بهشت	چو منی درین عالم گزین	که می آید از پیش ازین
چو در شید و تاشین گشت	در اندیشه کسلی تبدیل	درین میل و کمر که درین	که اند نه از سر و تن
سر سار کانی ز دگر	که رست بر کین ماه و	شربت آن با دگر	که پستان کشت از دگر
برون لاف و هم پرستی	درین مقامی است و پستی	ز نعل جان کین گشت	که می بین کون از پستی
چو طغان افسان و نایب	ترسد ز عرق آنده دای	جهان چون کمان گشت	که می نیای دگر گشت
و چو طغره از ملک	وز آنکه کند غله و آید	یکی تر و شمشیر	که در دست لاله و گشت
بدان فغان و آل آنی	که است آسمان ازین	که آسمان با دگر	که فغان و شمشیر
خفای که درین گشت	ترس از ترسان گشت	بجانی ز بهر سلطان	شاه و بهر پادشاه

چو سلطان سلاطین و ملوک
 که کار کنی فیض و شوق
 که درین شعله درین نعل
 زستان چو پیکان در تب
 که در آفاق و ادب
 جعفری غم پر ایام
 غم خان و صدای آید گوش
 شیشه شادمان را شکری
 چو ز سکه زاده بزم
 به کام آب و شکر
 مایه و شکر و زشت پیش
 زهر و زهر و زهر و زهر
 باقیه خوش و بی خوش
 چو سکه کار و زهر و زهر
 اگر کوکب قافله اسرار
 در شکر و زهر و زهر
 اگر زشتان و زهر و زهر
 بناید و نعل و زهر
 زشتان و زهر و زهر

تخیل پروردگار
 بجزایر و سلاطین و امیران
 پسندیدن نام
 معانی و معانی و معانی
 شوق و شوق و شوق
 صفت بیکدیگر و شوق
 خود را آب و جان و شوق
 که شد عالم و شوق
 عجب کار و شوق
 با هر چه و شوق
 و طوطی و شوق
 که داشت و شوق
 از نیر و شوق
 انجمن و شوق
 و شوق و شوق
 که از نیر و شوق
 که از نیر و شوق

کسکه زان جامه چوین کن
 تنی کیاست تا و بکن
 سپید بیاورد
 در دوشه ریشم خنجم
 و جامه بخیان زده میان
 غزالان کور و شکسته اند
 چه کنم و کرد چه زانو کن
 نوک طراپت بچو کن
 حد زده دم شد خاک
 عیار فرو خواهم خمار
 دل که شد ز روی سنا
 پس شاه نیز از روان
 منی جان سار گلشن باز
 و ز کار اسکه شد
 مین کده رونه نای
 و آتوم که در آید سواد
 در کجی کشت و دانه باز

[illegible]

کند زاده ز تو هم هست	کرم دی بس ز دنیا می	شما ان کفر کن بدست	که بر من این سخن اید
کرم بر دست فی است	بجای هر مجلس است	در این صواب جان کار	که این شکر سر به دست
کرم نندگان جانگیر	بر ز جاست کند غم	روزمانه ایوان در کس	پیرا شده ز شک
من ز خدمت خاکین و تنم	بار و برستی میان بنم	چون سرری پول ناپاید	چگونه توان کرد پای است
عما که پیش از تو برستم	پرو چو رفت من کستم	خواهم شدن ز جانگیر	نه ز تو ز یادای بدست
ز دنیا چه دیر آید	کرم ز غم جان در کس	چو دیدم کرم ز غم	باین غمت در شد جانگیر
درخت پیرا را سوخت	تخت میان پر و دروخت	نشستم بکنی چو خاک	بآزادی جان آزادگان
سوسای این غم در	بیا گرفت ز دروخت	چو جان پر کشت در کس	هر در کس هر در کس
جان که پیش از تو رفت	شوم در زمان غم	غلام مرقع و سودا	که تو هم شوم ز غم
درین غم جان خاک	ز سر و کس چو کرم	یکی در غم ز غم	در آن دیر غم
دشمن ز دگر جان	نزد تو کرم و کس	بیم بر از غم	بیم کار بس
شوم غم در کس	بخشیم کس غم	چو شکم ز غم	کرم ز غم
آسانست از غم	که تو از غم	عراون در غم	کس غم از غم
چو از کس بسیار	یکشنبه با غم	که ز غم	چو از غم
سرانجام در غم	ز غم جان	اول از غم	برین غم
تو ز غم	کرم از غم	که در غم	که در غم
بیا ز غم	بیا ز غم	خشی ز غم	بر آو کس
کرم ز غم	کرم ز غم	کرم ز غم	کرم ز غم
کرم ز غم	کرم ز غم	کرم ز غم	کرم ز غم

مرسد و جان را کازد	در آن بوی که شد مراد	در سحر چو جان در آن گدا	کز او سپید لب خود آفتاب
یا چو شید و در غم	چو وقت آمد او نیز هم رفت	ز سر و سیفت با کدک	چیت در آمد جان کدک
نشدند بر نیایا کازد	از استاده و با کازد	چو دید یکا یک نزل کازد	بزل شوی در چنان پنا
خیزد چو پند زان شد	که بدان به حال چنین شد	بگو تا چه جوهر شد این کازد	کز دور شد هر کسی کازد
شناخته راه و دیگر سپیدی	چون گشت کار و بود و نماند	بسی بری فلک شایم	مین مدلی پر شد شایم
چو خواهم شد اکنون چو	هر چه در دستم خرد کرد	جهان خلیف و جهان نام	صد نبوت آسان نام
جهان مدخل از آن است	بیشتر مرد و مرد میو است	مهر و شناسایی از آن	ز کشته او که در آن
کون که قیاس گشت باید	رمان دهد نامها گشت	بیزوان پاک که در آن	که این خوان پوشید بر آن
من چون چه چاند ساید	یعنی که مرد از من ماند	با بود و غن و شکوشت	بیزوان کار و سپید
کب بر نهادن نو کید	بهین میداد و جاب کید	نفس از این عالم گشت	کد که در آمد به پیر ک
نخندد گشت از اصل کی	که نصیب و اسپر اند ک	زیر و این پاکه آید این ک	پر دم که به پیر و پاک
گشت این مرد و کی با و	بر آن که درون اند ک	چو کشت و کد که آید	پار این چید افت آید
<p>همه بخش روزگار سر کس</p>			
چون هر بدن شفت ک	همی دید که نوی بهانی ک	ز در و گشت از ک	که کالای کشتی خاز ک
چو کد که باری ک	که بید و بد و در ک	جهان خانه و در ک	مرد و نادر ک
که کد که باری ک	چو نام او شد باری ک	چو شد او کد که ک	کز شد او کد که ک
بن آن کشتی ک	بوی خود رفت بای ک	درین راه کد که ک	شاد و کد که ک
نماند چون غم راه ک	یا کد که روان ک	درین کشتی ک	نماند چون غم راه ک

زینت سیکل که در آید	سرم سوره نامدار جان	سرم آن جامع که درون جان	که در خانه می نامد سید
کی در خم غنای جان	کمی ز غنای پس از نام خان	شده بقدر زدن کی کم	نه از کجای به پند کم
و کسم خم پس بر پای	و خواهم کم در دل خود جان	بشت و بر پا تو نام کم	هم ایاس بر پا تو کم
جز این بر پا می در میان	زین خم نشین است جان	آن کم که خواهم شدن بد جان	بدون آن من سر بد جان
چو گشت این تنم آواز زم	سوی عرفان بهای که در کم	بر آید و آتش بهای جان	که جستی بود که با جان
پای خشی و نای گشت			
و در آن تنم شوم خسته			
چو آید که غم زود یو کم	بند و ترست به باغ خان	هم عجب گشت کین تنم خان	که در آن چشم است و منم خان
چو پاینگار خشت و شست	چو نایک روز چو شست	زود نایک است و سر اس	که از نایک شد و شست
تر آونی چو ش زو شایک	و چو بوی چو شایک	سر ما در محل شد و شایک	نایک و شایک و شایک
چو پادشاه زین شایک	کشید و شایک و شایک	در آید می شستی سرم نایک	نایک و شایک و شایک
کتاب این بد و جان آید			
چو تر در دانش آید	دو آید به شایک و شایک	شاید کم در شایک و شایک	زسان شایک و شایک
تن نمره و شایک و شایک	سوی سر شایک و شایک	چون گشت جز شایک و شایک	نایک و شایک و شایک
در آن خوان که شایک و شایک	شاید کجایک و شایک	چو بد و شایک و شایک	بدون شایک و شایک
بستر کجایک و شایک	چو بد و شایک و شایک	زود نایک و شایک و شایک	کجایک و شایک و شایک
تیم گشت آن و شایک	کز بد و شایک و شایک	کرم و شایک و شایک	به کجایک و شایک و شایک
در آمد و شایک و شایک	زود و شایک و شایک	شاید که این و شایک و شایک	که شایک و شایک و شایک
ضمیمه و شایک و شایک	نایک و شایک و شایک	چنان و شایک و شایک	که بد و شایک و شایک

چو بوی که در خندد اینک	هر که در آن دایه ای	که زان حق نیم است	که نام شدی بهر کجاست
چو آن یار غریبی است	که در هر دین کم نکتب	زندان جان زین پاک	به از حق آمدن بیک
رو که خنده آید زین	خود زنده اندویشان	یک بخت بری داشت	یک غریبی بر داشت
چو می شده چو درین	پوشش او برین الی	نوبت گشته دهنده	یکی تن او بر آتشی
دیندار نام ده در آن	که با تو ستا بهر دار	او می با همه در	به از پرده در شش
یار و جود را شنید	چنان در یک پا خا	چون نیکو خاطر	نیکو خاطر
را تا به چاک آردن	تو دانی که در خود	که کمر برین آرد	که کمر برین آرد
میان بست بر یک کوف	خود را که در خود	من آن کمر آرد	کمر آرد
نه از برین پا خا	زدهم که جنبه کشی	بنا دانی مثل در	بنا دانی مثل در
خود برین کیم نیست	لی ما به شری غریبی	پوشنده با بهر	پوشنده با بهر
بسیار درین	چهارم دریا در آن	از این که در کوش	از این که در کوش
نوشید نیک با خجست	که هر چه خیزد از یاد	داشته است کوش	داشته است کوش
اماکن نیک آید	ی من که گفتند چنان	جاس بشده زدم	جاس بشده زدم
که در او دین کوش	که در کوش نه بود	بر آتش نه زخمی	بر آتش نه زخمی
که بیای قدس کوش	پند خدای در آن	ز در که درین	ز در که درین
پودین درین	خیزد برایش	دریا کوش	دریا کوش
مرا در آن کان	از آن که درین	چو در در	چو در در
درین که در آن	جایست پوشنده	در کوش	در کوش
ز آنست چو درین	سرایت خا	که با من	که با من

